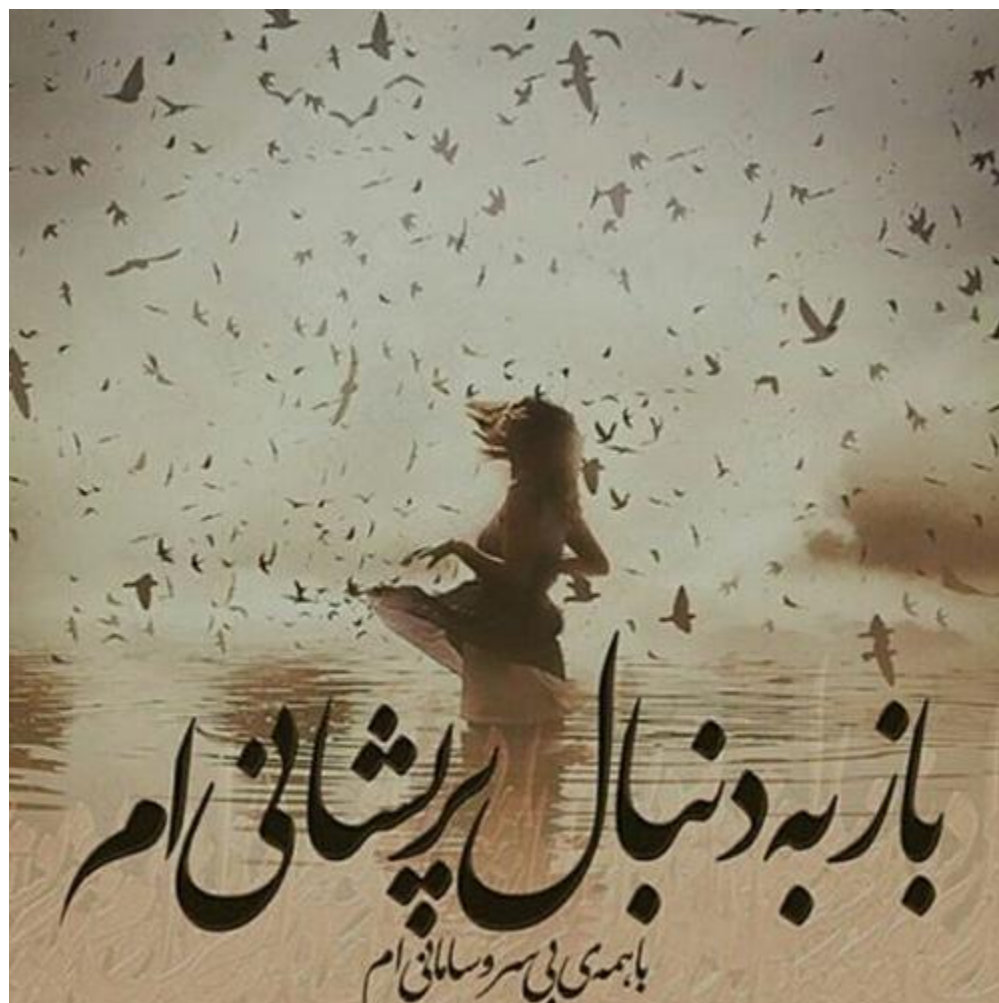


## رمان باز به دنبال پریشانیم



نویسنده: الی نجفی

دقیقا آن روزها را به یاد دارم روزی که ننه رباب لباس ها را در قدر ریخته بود و به آن ها چنگ میزد صدای دست

فروشی که فریاد میزد: جوجه ای, جوجه ای, فضای کوچه و خانه ی کوچک ما را پر کرده بود در همان هنگام

بود که آقا میرزا با چهره ای خندان وارد شد

و فریاد زد: رباب کجایی زود بیا که خبرهای خوبی آورده ام

ننه رباب از روی زمین بلند شد و دستانش را با چاقچوقش پاک کرد و گفت: خوش خبر باشی احمد میرزا، چه خبر

شده؟

آقام با خوشحالی به ننه رباب گفت: بالاخره اختر هم رفتنی شد

من با تعجب به صحبت های ننه رباب و آقا میرزا گوش میدادم و با خودم فکر میکردم که آقا میرزا چه نقشه ای

برای سرنوشت و آینده ی من کشیده!

نه رباب انگاری که متوجه ی حرف آقامیرزا نشده بود ولی من در قلبم حس های خوبی داشتم شاید قرار بود من

هم مثل اقدس و بقیه ی دخترهای هم سن و سالم ازدواج کنم، هر تصمیمی که آقا میرزا برای من گرفته بود از این

بلا تکلیفی بهتر بود

من پانزده سال داشتم و تقریبا اکثر دخترهای هم سن و سال من به خانه ی شوهر رفته بودند چیزی که بیشتر از

همه من را ناراحت میکرد این بود که همین چند وقت پیش اقدس که همبازی و دوست قدیمی من بود نیز به خانه

ی شوهر رفته بود

من در اکثر روزها با اقدس قالی بافی و گلدوزی میکردم و با هم از رویاها و آرزوهایمان حرف میزدیم، چه

روزهای خوبی را در کنار اقدس گذرانده بودم و او برای من حکم خواهر نداشته ام را پیدا کرده بود چقدر با او

درد دل میکردم و به درد دلهای او گوش میدادم یادش به خیر که چه روزهای خوبی را با اقدس گذرانده بودم

ولی در این روزها، من بیشتر از همیشه احساس تنهایی و درماندگی و بی فایده بودن داشتم

چند سالی بود که آرزو میکردم یک شوهر خوب برایم پیدا شود و یا اینکه برای کلفتی به خانه ی یکی از

ثروتمندان شهر بروم چون میدانستم که با رفتن به خانه ی اغنیا زندگی بهتری انتظار من را میکشد

با یاد آوری سلیمه که چند سال پیش برای کلفتی به خانه ی یکی از دولت مردان رفته بود لبخندی روی لبهایم نقش

بست چون شنیده بودم که سلیمه بعد از ازدواج موفق که داشت به عنوان یکی از زنان خدمتکار وارد قصر ناصر

الدین شاه شده بود و با شوهرش در قصر کار و زندگی خوبی داشتند من نیز امیدوار بودم که مثل سلیمه بخت با

من یار شود و من با کار کردن در خانه های اشرافی و دولتمردان به نان و نوایی برسم

دولتمردام و ثروتمندان علاوه بر داشتن زنهای دایم زنهای صیغه ای نیز بر میگزیدند و من حتی به صیغه ی یکی از

دولتمردان شدن نیز رضایت داشتم

البته ننه رباب همیشه میگفت: ارج و قرب زنهای دایمی از صیغه ای ها بیشتر است حتی اگر زن صیغه ای سوگلی

باشد و صیغه نود و نه ساله شود باز هم ممکن است شوهرش از او خسته شود و با پرداخت مبلغ ناچیزی، او را از

خانه بیرون کند

ولی من به همان صیغه شدن هم راضی بودم هر چه بود بهتر از ازدواج با دهقانان و عمله ها و پیت کش ها و...

بود

از فکر کردن دست کشیدم و به ننه رباب نگاه کردم، او چشمانش را ریز کرده بود و به آقا میرزا میگفت: نکنه

میخای اختر را شوهر بدی

آقا میرزا نگاهی به ننه کرد و گفت: از شوهر کردن خیلی بهتره، فکر کردی چرا تا حالا شوهرش ندادم چون منتظر

چنین فرصتی بودم

کنیزک دختر ابوالفتح خان داره ازدواج میکنه و من با ابوالفتح خان معتمدی درباره ی اختر صحبت کرده ام و قرار

شده که در همین اخر هفته که ان کنیزک به خانه ی بخت برود و من اختر را به انجا ببرم

ننه رباب مثل اینکه حرف آقا میرزا را باور نکرده بود چون به سمت قدح رفت و روی زمین نشست و شروع به چنگ

زدن لباس ها کرد و گفت: احمد میرزا خیلی خوش خیال نباش دلالت باشی حتما تا حالا یک کنیزک برای دختر

دردانه ی ابوالفتح خان معرفی کرده

آقا میرزا که از حرف ننه رباب عصبانی شده بود به سمت ننه رباب رفت و کیس های ننه رباب را در دست گرفت و

گفت: ضعیفه تو بیش خودت چه فکری کرده ای؟

یعنی قصد کرده ای که من، آمیرزا احمد ندیم را با یک دلالته مقایسه میکنی

و بعد در حالی که از عصبانیت دندان هایش را روی هم میفشرد گفت: یعنی حرف یک دلاله از من بیشتر برای

ابوالفتح خان ارزش دارد؟

بعد هم موهای ننه رباب را کشید و ننه رباب طبق عادت همیشگی سکوت کرده بود و گیس های بلندش را با یک

دست گرفته بود

تا از بیشتر کشیده شدن گیسهای بلندش جلوگیری کرده باشد

اقا میرزا موهای ننه رباب را ول کرد و به اندرون رفت

در حالی که دستهایم را زیر چانه نهاده بودم خودم را فربه و در لباس های مفخری تصور میکردم که روی تشکی

لم داده ام و کنیزهای زیادی را در خدمت دارم، با صدای ننه رباب از روپا بیرون آمدم و گفتم: چی شده ننه؟

[ننه رباب با دست راستش ضربه ی محکمی روی دست چپ زد و گفت: جونم مرگ بشی ور پریده تو که هنوز اینجا

نشستی!

پاشو برو تا اقا میرزات صداش در نیومده و دوباره دعوا به پا نشده، برو و بشین پشت دار قالی تا من هم بیام

[خرامان خرامان و با هزار امید و آرزو به پشت دار قالی رفته و شروع به قالی بافی کردم و با هر رج از قالی

تمام افکار و رویاهای از هم گسیخته ی من نیز بافته میشدند و شکل میگرفتند

این چند روز را با فکر به هزاران رویای زیبا سپری کردم و بلاخره روز موعود فرا رسید

ننه رباب آرامش نداشت و مثل تخمه ی بو داده به اینطرف و آنطرف میپرید و بخچه و اسباب مرا میپیچید

هر چند که چیز زیادی برای بردن نداشتم ولی ننه رباب برای من یک یل و یک پیراهن گلدوزی شده و جوراب های

کتان سفید و چارقدر و روبند و حتی یک جفت نعلین نو در بخچه نهاده بود که من با دیدن آنها حسابی ذوق زده

شده بودم

ننه که خوشحالی را در چشم های من دیده بود دستی به کیس های بافته شده ام کشید

ننه که خوشحالی را در چشم های من دیده بود دستی به گیس های بافته شده ام کشید و گفت: مدتها بود که این

البسه را برای تو در صندوقچه نگهداری کرده ام تا روز مبادا آنها را به تو بدهم

اشک در چشمان ننه رباب حلقه بسته بود بیچاره ننه بعد از پانزده سال بزرگ کردن دخترش حالا داره من را با

هزار امید و آرزو راهی خانه ی سرکشیکچی شاه میکند

حالا میفهمم چرا این چند روز مدام به من غر غر میکرد و از من میخواست کارهای مطبخ و اندرونی را به تنهایی

عهده دار بشوم

ننه میترسید که کارهایی که به من سپرده میشود را ناشیانه انجام بدهم چون تنها امید اقا میرزا و ننه رباب به

همین کنیزی من در خانه ی ابوالفتح خان بود.

ننه در این روزها چندین بار به من گفته بود که از خدا میخواهد که سرنوشت بخت من را مثل بخت خودش سیاه

ننوشته باشد



بیچاره ننه او برای من دعا میکرد که روزهای تلخی را که او تجربه کرده است من تجربه نکنم و من خوشحال بودم

که زیر سایه ی دعاهای ننه رباب به خانه ی ابوالفتح خان میرفتم

با صدای فریاد آقا میرزا که اسم من را صدا میزد ننه رباب بخچه را به دستم داد و من را محکم در آغوش گرفت و

گفت: اختر از من به تو نصیحت وقتی که به خانه ی ثروتمندان وارد میشوی سعی کن همیشه سر به زیر و دست و دل

پاک باشی ممکن است که در آنجا چیزهایی ببینی که هرگز نا به حال آنها را ندیده ای و یا چیزهایی بشنوی که از

شنیدن آنها متعجب شوی پس با چشم و دل پاک به خانه ی ابوالفتح خان برو و با پای راست وارد خانه شو، و در

آخر اضافه کرد: راستی اختر قبل از وارد شدن به خانه بسم الله بگو

اشکهای چشم ننه رباب را پاک کردم و گفتم: ننه من زیر دست خودت بزرگ شدم و چشم و دلم پاکه، پاکه اصلا

ناراحت نباش و فقط برای من دعا کن

ننه بار دیگه من را در آغوش کشید و بعد از آن من بخچه به دست به سمت آقا میرزا رفتم احساس میکردم باید از

خانه ی آقامیرزا برای همیشه خداحافظی کنم و قبل از رفتن برای بار آخر به خانه ی کوچکمان نگاه کردم ،به

حیاط کوچکمان که در وسط آن یک حوض سیمانی ساخته شده بود

در گوشه ی حیاط پله هایی بود که به سمت مطبخ منتهی میشد و ایوانی که دو درب در آن باز میشد که یکی از

درب ها درب اندرونی بود که در آن مینشستم و غذا میخوردیم و شبها همان جا میخوابیدیم و دیگری درب پستویا

صندوق خانه ی کوچک خانه ی ما بود که در آن رخت خواب ها و البسه و لوازم شخصی را می گذاشتیم

همه ی خانه را با دقت نگاه کردم و بی اراده اشک از چشمانم جاری شد ولی قبل از اینکه آقام اشکهایم را ببیند

آنها را از روی صورتم پاک کردم و چادر و چاقچوقم را بر سر انداختم و پشت سر اقا میرزا به راه افتادم.

از بازار زیر گذر گذشتیم و مدت زیادی راه رفتیم، پاهایم خسته شده بود انگاری که از خانه ی ما تا خانه ی

ابوالفتح خان یک فرسنگ راه بود و من با خودم فکر میکردم بیچاره آقامیرزا که هر روز باید این راه را برای

رفتن به خانه ی ابوالفتح خان طی میکرد

در همین افکار بودم که آقا میرزا پشت در خانه ی بزرگی رسید و یک قاپوچی از در خارج شد و گفت: احمد میرزا

خوب شد که آمدی چون ارباب سراغ تو را میگرفت

آقا میرزا بهم اشاره کرد که در دالان منتظر بمانم

مدتی بعد زنی چاقچوق بر سر و رو بند دار به من نزدیک شد و گفت: تو اختر هستی؟

با تته، پیه به آن زن جواب مثبت دادم و او از من خواست که با او نزد خانم بزرگ یعنی همسر اول ابوالفتح خان

بروم

با آن زن از راهروی بلند گذشتیم و وارد حیاط اصلی خانه شدیم با دیدن حیاط خانه ی ابوالفتح خان آب دهنم را

فرو دادم و با چشمان گشاد شده به اطراف نگاه کردم از دور میشد طویله و اصطبل را دید و اما در آنجا اتاق هایی

بود که من بدرستی نتوانستم از آنها سر در بیاورم و از آنجایی که آن زن خیلی تند راه میرفت من هم پشت سر او

قدم تند کردم و با هم وارد یک راهروی دیگر شدیم که به حیاط پشتی خانه میرسید

وقتی وارد حیاط پشتی خانه شدیم زنان زیادی را دیدم که در حال انجام کارهای مختلف بودند و در وسط حیاط

حوض کاشی کاری فیروزه ای بزرگی قرار داشت و در اطرف حیاط اتاق های زیادی بود که برخی ظاهراً مجلل

تر با درهای زیبا و برخی ساده با درهای چوبی بودند و همچنین یک ایوان با شکوه که به حیاط جلوه ی زیادی

داده بود و مطبخ بزرگی که از دور میشد دیگهای بزرگ مسی را که زیر آنها زغال گذاخته شده بود را دید

من با دیدن عظمت این خانه ی بزرگ در حالی که با کنجکاوی به اطراف نگاه میکردم بی اراده و با دهانی باز

پشت سر آن زن میرفتم و با هم از پله هایی که به یک ایوان بزرگ و زیبا میرسید بالا رفتیم در ایوان ستون های

بزرگی دیده میشد که تماماً گجبری بودند و در ایوان در های بزرگ چوبی وجود داشت که با شیشه های رنگارنگ

مزین شده بودند

اتاقی که در بزرگ آن در وسط ایوان قرار داشت داخل شدیم

زنی فربه با لباس های زیبا و ابریشمی روی یک تشک مخملی نشسته بود و به مخده تکیه داده بود و یک زن دیگر

که از لباسهایش مشخص بود که خدمتکار است ،مشغول گذاشتن ذغال گذاخته روی فلیان بود

بعدها فهمیدم که این زن عدرا نام دارد و کارش مربوط به چایی و قلیان و سماور و اتوی ذغالی است

در واقع عدرا همیشه در حال گذاختن ذغال برای غذا و چایی و قلیان و ... بود

زن فربه به من نگاه کرد و پرسید: تو اختر هستی؟

با صدایی که خودم هم به زور میشنیدم گفتم: بله خانم

آن زن که گویی صدای من را نشنیده بود با صدای بلندی گفت: نکنه لالی دختر؟ با تو هستم اختر تو هستی؟

اینبار با صدای بلند تری گفتم: بله خانم من اختر ندیم دختر احمد میرزای ندیم هستم

زن پک محکمی به قلیان زد و به یکی از مستخدمین که به نظر خیلی جوان بود گفت: پوران دخت را صدا بزنند

مدتی در سکوت گذشت و خانم بزرگ گفت: رو بندت را بردار

با دستانی لرزان روبندم را بالا زدم و خانم بزرگ حسابی من را برانداز کرد و گفت: نه مثل اینکه بر و روی خوبی

هم داری فقط خیلی لاغرو استخوانی هستی بگو بینم چند سال سن داری؟

با صدایی که سعی کردم به گوشش برسد گفتم پانزده سال خانم

خانم بزرگ پک عمیق دیگری به قلیان زد و چند باری سرش را تکان داد و گفت: با این حساب هم سن و سال پوران

دخت هستی

او بعد از مکث کوتاهی دوباره پرسید: میدانی که برای چه کاری به اینجا آمده ای؟

به قل قل آب درون تنگ قلیان نگاه کردم و گفتم: بله خانم من برای کنیزی دختر شما به اینجا آمده ام

ناگهان در چوبی با صدای نسبتا بلندی باز شد و به دیوار خورد و من با خودم فکر کردم خوب شد که این شیشه

های رنگی و زیبا که داخل در چوبی پنجره، پنجره ای با سلیقه ی زیادی کار شده بود از شدت این

ضربه نشکستند

به سمت در نگاه کردم و دختر کوتاه قد و بی نهایت فربه ای را دیدم که کیس هایش پریشان در اطرافش ریخته

شده بود او با صدای نسبتا عصبی به خانم نگاه کرد و گفت: ننه چکارم داشتی؟

خانم بزرگ با دست به من اشاره کرد و گفت: این کنیز جدید تو هست او را با خودت ببر

[بعد هم به آن دختر جوان که پوران دخت را صدا کرده بود گفت: بدری این دختر در اتاقی که به تو داده شده

خواهد ماند به او کمک کن تا وسایلش را در اتاق بگذارد

پوران دخت به من نزدیک شد و با دقت به من نگاه کرد و گفت: زود باش با بدری برو ولی بعد خیلی زود به اتاق

من بیا و بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد

من از خانم بزرگ تشکر کردم و با آن دختر جوان که اسمش بدری بود به یک اتاق کوچک که در گوشه ی

حیات قرار داشت رفتیم

در راه با دقت به بدری نگاه کردم او دختر لاغر اندامی بود پوست سبزه اش در قسمت گونه و بینی پر شده بود از

خال های ریزی که بر اثر آفتاب سوختگی بوجود آمده بود

بدری چشم های ریزمشکی و بینی بزرگی داشت ، در حال بر انداز کردن ظاهر بدری بودم که او در چوبی را باز

کرد و من وارد اتاق شدم

اتاق کوچکی بود و چیز زیادی در آن دیده نمیشد به غیر از یک کلیم رنگ و رو رفته و کمی وسایل که احتمالاً

وسایل بدری بود که در تاقچه با نظم چیده شده بودند وسایلم را در گوشه ای از اتاق گذاشتم و خواستم از اتاق

خارج شوم که بدری گفت :اسمت اختر بود ؟

به بدری نگاه کردم و گفتم اره من اختر هستم و خوشحالم که با تو هم اتاقی شدم



بدری نگاهم کرد و گفت: من هم بدری هستم راستش اختر باید یک چیز مهم را به تو گوشزد کنم

با تعجب به بدری نگاه کردم و با خودم فکر کردم شاید تصمیم گرفته که از من نسخ بگیرد ولی در کمال ناباوری

بدری به من گفت: پوران دخت لاجباز و بهانه گیر است، اختر مراقب باش بهانه به دست او ندهی وگرنه او دستور

میدهد که تو را به فلک ببندند

با شنیدن اسم فلک تمام موهای تنم سیخ شد و از فکری که درباره ی بدری کردم خجالت کشیدم و از او تشکر کردم

و پرسیدم: اتاق پوران دخت کجاست ؟

بدری گفت با تو به اتاق پوران دخت خواهم آمد

من خیلی سریع نعلین پوشیدم و با بدری به سمت اتاق پوران دخت رفتیم

[عنوان: کت تنگ کوتاهی که به پهلو میچسبد]

[چادر چاقچوق: حجاب و روبنده ی زنان]

با کمک بدری اتاق پوران دخت را که یکی از اتاق های نزدیک به مطبخ بود پیدا کردم اتاق پوران دخت یکی از اتاق هایی بود که بر سر درش کاشی کاری هفت رنگ شده بود و در چوبی اتاق به شیشه های رنگی مزین شده بود.

بدری در لحظه ی آخر خودش را به من نزدیک کرد و گفت: اختر خوب گوش بگیر بین چی بهت گفتم سعی کن

با پوران دخت دوست نشی و اُنس نگیری و فقط به دستوراتش عمل کن

اختر بعد از گفتن این حرف از من جدا شد و رفت اما من در دلم حول و ولای عجیبی بود و حرفهای بدری مدام

توی ذهنم تداومی میشد

به یاد حرفهای دلگرم کننده ی ننه رباب افتادم و درب چوبی را باز کردم و با پای راست و گفتن بسم الله وارد اتاق

پوران دخت شدم

پوران دخت در حالی که یک آینه ی دستی مینیاتوری در دست داشت و در حال انجام کاری بود به تندی وسیله ای

را پشتش پنهان کرد و گفت: اختر از روی سکو شانه را بردار و گیس های من را مرتب کن

به اطراف نگاهی انداختم در اتاق پوران دخت فرش دست بافی بود و دو مخده وتشک و تاخچه ای که روی آن یک

گلابدان و یک آینه ی مسی و یک جا انگشتری نقره و یک چراغ الکلی فیتله ای قرار داشت و همچنین سکوی

کوچکی که روی آن شانه و عطر دان و گیره ی سر و ... قرار گرفته بود

اتاق پوران دخت خیلی زیبا و مرتب بود

پوران کیس های سیاه و بلند و پر پستی داشت و خار کردن این کیس ها کار ساده ای نبود به سکویی که شانه روی

آن قرار داشت نزدیک شدم و شانه ی چوبی را در دست گرفتم و بارها از خدا خواستم که هنگام خار کردن کیسهای

بلند پوران دخت درد نکیرد تا او بر من خرده نکیرد چون من به شدت از فلک شدن هراس داشتم

با هزار ترس و لرز به پوران دخت نزدیک شدم و شانه ی چوبی را بین کیسهای پرپشتش فرو کردم و به آرامی

مشغول خار کردن کیس های پوران دخت شدم و بعد با دقت موهای او را کیس باف کردم و گیره زدم

پوران دخت که از کارم خوشی آمده بود گفت: وای اختر تو بهتر از اعظم کیسهای مرا خار کردی از وقتی که

اعظم از دواج کرده هیچ کس نتوانسته بود کیسهای مرا به این خوبی خار کند

با خوشحالی از رضایت داشت پوران دخت لبخندی زدم و گفتم: ممنونم خانم امیدوارم که همیشه از من راضی

باشید

پوران دخت ابروهای پرپشت و مشکی اش را در هم کشید و گفت: اختر مرا پوران صدا بزن

با تعجب به پوران دخت نگاه کردم و گفتم: اخه خانم...

قبل از اینکه کلامم را به پایان برسانم پوران دخت گفت: تو اصلا میدونی که چرا ننه برای من تو را به عنوان کنیز

گرفته؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نه خانم نمیدونم

پوران دخت از روی زمین بلند شد و به سمت آینه ای که روی تاخچه قرار داشت رفت و دستی به گیس های بافته

شده اش کشید و گفت: چون من به دوست بیشتر از کنیز نیاز دارم وقتی که قرار شد اعظم با محمود میرزا ازدواج

کند من خیلی افسرده شدم چون اعظم همیشه کنار من بود تا روزی که دلالت اعظم را دیده بود و خواهرها و ننه و

دایزه های محمود میرزا برای دیدن اعظم به اینجا آمدند و بعد از پسند کردن اعظم قرار ازدواج گذاشته

شد و بعد از آن بدری و چند نفر دیگر افرادی را برای کنیزی من پیشنهاد دادند اما ننه تصمیم گرفته بود که

کسی را به کنیزی من بگمارد که مثل من جوان باشد تا شاید بتواند جای خالی اعظم را برای من پر کند

مدتی را با پوران دخت به گفت و شنود پرداختیم و پوران دخت از اینکه میدید من هم سن و سال او هستم بسیار

خرسند شده بود

از طرفی از مهربانی پوران دخت خوشحال بودم و از طرفی حرف های بدری باعث وحشت من میشدند

بنابر این سعی میکردم که کارهایی را که پوران دخت به من واگذار میکرد به بهترین نحو ممکن انجام بدهم

کم کم به اعضای خانه ی ابوالفتح خان عادت کرده بودم از ننه ی اخمو و عبوس ابوالفتح خان که همه او را ننه

نصرت صدا میزدند و خانم بزرگ و جیران زن دوم ابوالفتح خان و بچه های قد و نیم قدش گرفته تا زن سوم

ابوالفتح خان و بدری که گویی از من دل خوشی نداشت و دیگر اعضای خانه که همه ی آنها به غیر از چند

نفری با من مهربان بودند.

و اما یکی از آن چند نفر که با من انس نداشتند بدری بود که مثل روز اول با من گرم نمیگرفت و شبها که برای

خواب به اتاق میرفتم بدون هیچ کلامی به من پشت میکرد و در سکوت میخوابید و من هنوز از رفتارهای عجیب و

ضد و تقیض بدری در حیرت بودم.

خانم بزرگ گویی که از کار من رضایت داشت چون یکی دوبار به من به عنوان پاداش یک سکه ی بزرگ نقره که در

یک طرف آن عکس شیر بود و آن روی دیگر سکه نوشته شده بود شاه مظفرالدین السلطان داده بود و من با

خوشحالی آن دو سکه را بین دستمال گلدوزی شده ای که ننه رباب به من داده بود گذاشته بودم و بین بچه ی

البسه پنهان کرده بودم

بزودی ماه محرم فرا میرسید و قرار بر این بود که به مدت ده شب در خانه ی ابوالفتح خان مراسم عذا داری

حسینی برگزار گردد

همه به نوعی برای مراسم در تدارک بودند

رابطه ی من با پوران بیشتر دوستانه شده بود و از این بابت بسیار راضی و خرسند بودم

خانم بزرگ تصمیم گرفته بود برخلاف همیشه که بزاز و خیاط به خانه میآمدند این بار با چند نفر از اعضای خانه و

خدم و حشم برای خرید ملزومات و پارچه به بازار برود و از جمله کسانی که قرار بود با خانم بزرگ به بازار

برود بدری بود که به عنوان خدمتکار او را همکاری میکرد و پوراندخت که مثل همیشه مرا برای همراهی انتخاب

میکرد همچنین زن سوم ابوالفتح خان که زیور الملوک نام داشت و به نوعی سوگولی محسوب میشد و هفت ماهه

شکم دوش را آبتن بود او نیز کنیزی داشت که سکینه نام داشت و زنی میانه سال بود و به خوبی از زیور الملوک

مراقبت میکرد و قرار شده بود که سکینه همراه با زیور به بازار بیاید

از دیگر کسانی که تصمیم به خرید در بازار داشت مادر ابوالفتح خان بود که زنی عبوس و بد زبان بود او نیز کنیزی را با خودش همراه کرده بود قرار شده بود که همه با هم به بازار برویم

از بابت رفتن به بازار بسیار خرسند بودم چرا که در خانه ی پدرم احمد میرزا ننه هیچ گاه مرا به بازار نبرده بود به یاد دارم که او چندین بار با همسایه ها به بازار رفته بود اما در خانه ی ما کسی برای انجام امور منزل نبود برای همین هنگامی که ننه به بازار میرفت من هم برای طعام آتش میپختم و کارهای خانه را انجام میدادم و مدتی به قلاب بافی میپرداختم و منتظر بازگشت ننه رباب میشدم

اما در اکثر مواقع ننه رباب از فروشنده های دوره گرد خرید میکرد و کمتر وقتی پیش می آمد که ننه عزم رفتن به بازار کند

برای همین به بازار رفتن با پوران دخت و زنه های خانه ی ابوالفتح خان برای من تجربه ای جدید و هیجان انگیز بود.

آبستن: باردار

خار کردن: شانه زدن موها

برای رفتن به بازار آماده بودیم و همه چادر و چاقچون کرده در حیاط پشتی منتظر خانم بزرگ بودیم حتی زیور

الملوک با آن شکم بزرگش که زیر چادر پنهان شده بود در گوشه ای از حیاط روی سکوی کوچکی نشسته بود و

منتظر خانم بزرگ بود.

بعد از آمدن خانم بزرگ ما از او شنیدیم که دو اسب و کالسکه منتظر ما هستند بنابراین همه با هم از خانه خارج

شدیم و دو دسته شدیم و با کالسکه ها به سمت بازار رفتیم

در نزدیکی بازار همه ی زیادی بود و دستفروشان و دوره گرد ها و سالکان و همچنین زنانی که برای خرید به

بازار آمده بودند تمام مسیر را احاطه کرده بودند و درشکه چی به سختی میتوانست مسیر را برای حرکت اسب و

کالسکه باز کند درشکه چی راه را به سمت بازار بزرگی که آجودانیه نام داشت باز میکرد و بازار آجودانیه بین

میدان توپخانه و باغ شاه قرار داشت و ما تقریباً نزدیک بازار از درشکه پیاده شدیم

برای من خیلی جالب بود بازار مکانی بود که سقف بلندی داشت که از دو سمت به صورت منحنی به هم متصل

شده بود و در بالا گنبدی شکل بود

در بازار همه ی عجیبی بود زنهای زیادی برای خرید به بازار آمده بودند همه ی ما پشت سر هم در راسته ی

بازار در حرکت بودیم و به حجره ها نگاه میکردیم از جمله حجره هایی که در بازار وجود داشتند حجره ی مسگرها

و عبا بافها و فرش فروش ها و خوارو بار فروش ها و کلاهدوزها و عطاری ها و... بود



همه ی کنیز ها یی که به دنبال زنان ثروتمند بودند کیسه های خرید را حمل میکردند و زنانی در بازار بودند که

چندین کنیز به همراه داشتند و من از دیدن آنها متعجب بودم

همیشه فکر میکردم ابوالفتح خان خیلی ثروتمند است ولی با دیدن زنهای ثروتمند و کنیزهای آنها متوجه شدم که

ابوالفتح خان از قشر متوسط جامعه بود و ما از قشر ضعیف جامعه بودیم

همه با هم به یک حجره ی بزازی رفتیم , پارچه های رنگارنگ و زیبایی در حجره ی بزازی بود پارچه های

معمولی و حتی پارچه هایی که من همیشه داشتن آنها را در رویاهایم تصور میکردم خانم بزرگ یک پارچه ی

کرپ مشکی برای ایام محرم پسندیده بود و زیور و مادر ابوالفتح خان به شدت مشغول واری و زیر و رو کردن

پارچه ها بودند بعد از نیم ساعتی که در حجره ی بزازی بودیم زیور الملوک هم یک پارچه ی زیبای ابریشم

ایکات و پارچه ای مخفل که روی آن به زیبایی گلابتون دوزی شده بود خرید ولی مادر ابوالفتح خان بعد از کلی

زیر و رو کردن اجناس بزازی به همه ی آنها دهن کجی کرد و از خرید پارچه در این حجره صرف نظر کرد و اما

خانم بزرگ برای خودش و پوراندخت چندین پارچه ی زیبا خرید و من گاهی با تمام وجود آرزو داشتم که مانند

پوران دخت لباس هایی با پارچه های فاخر داشته باشم بعد از گذر از قسمتی از راسته ی بازار و دیدن حجره

های بزازی و کفاشی و... همچنین خرید کردن پیروزمندانه ی مادر ابوالفتح خان به راسته ی زرگرها رفتیم

ومن که خرید های پوران دخت را با خود حمل میکردم با دهانی باز به حجره های زرگری نگاه میکردم

در تیمچه ی زرگرها شلوغی سر سام آوری بود و اگر پا به پای بقیه نمیرفتم حتما آنها را گم میکردم خانم بزرگ

روبروی یک حجره ایستاد و به مادر شوهرش گفت: نیت کرده ام برای جهاز پوران دخت قبل از محرم امسال یک

عقیق یمنی پنج تن بخرم تا انشالله به زودی این فرزند آخری هم ازدواج کند و خوشبخت شود

خانم بزرگ و بقیه وارد حجره شدند ولی من مقابل در حجره ایستادم و به هیاهوی توصیف نشدنی بازار نگاه کردم

دست فروشان در این تیمچه از بازار خیلی زیاد بودند

صدای جیغ و شیون چند زن نظر مرا جلب کرده بود آنها با هم بر سر خرید یک جنس از یکی از حجره ها نزاع

میکردند

با دیدن آن همه شلوغی و سر و صدا خریدهای پوران دخت را که روی دستم سنگینی میکرد در دستم کمی جا به جا

کردم و وارد حجره شدم

خانم بزرگ یک گردنبند عقیق بسیار درشت در دست داشت و زیور الملوک که همیشه سعی بر این داشت که خودش

را هم سطح خانم بزرگ بداند در حال دیدن چند بابا قوری برای بچه ای که به زودی به دنیا می آمد، بود

حجره: دکان

پارچه ی ایکات: در دوره ی قاجار بافت نوعی پارچه ی ابریشم چند رنگ و در هم بافته ی سایه دار موسوم به

ایکات رایج بوده که نمونه هایی از آن هنوز باقی است

راسته ی بازار: گذر گاه اصلی و فرعی بازار که مسیری نسبتاً طولانی بوده و در آن فروشگاه های به هم پیوسته

قرار داشت

تیمچه ی بازار: فضایی از بازار هست که به عرضه ی یک نوع کالای خاص میپردازد

وقتی از حجره ی زرگر باشی خارج شدیم زیور دستش را بر کمر گذاشت و شروع به گلایه از بارداری و راه رفتن

زیاد کرد زیور خیلی فربه نبود اما بدنی گوشتی و پُر داشت و شکمش از روز اولی که به خانه ی ابوالفتح خان

آمده بودم ورقلمبیده تر شده بود و تا آنجایی که از دیگران شنیده بودم سوگولی ابوالفتح خان بود و به خاطر

بارداری اش حسابی ناز میکرد و ابوالفتح خان هم ناز او را میخرید چند باری ابوالفتح خان را دیده بودم او قد

بلندی داشت و سبیل های پر پشت و کلفتی که بسیار بلند بود کت بلند و شلواری گشاد داشت و دستاری به کمر بسته

بود و کلاهی بر سر داشت و از زیور خیلی بزرگتر میزد البته زیور هم زن زیبایی نبود ولی به قول ننه بزرگ زشت

ها بخت و اقبال سفیدی دارند زیور هم از آن دسته ای بود که با ازدواجش و آمدن به خانه ی ابوالفتح خان سفید

بخت شده بود و خانم بزرگ و مادر ابوالفتح خان از آنجایی که میدانستند این زن خیلی حيله گر است و اگر به

نالۀ هایش توجهی نکنند حتما پیش ابوالفتح خان بلبل زبانی میکند و از بی توجهی آنها نسبت به خودش و بچه اش

شکایت میکند مجبور میشدند گاهی نسبت به نالۀ های زیور توجه نشان بدهند

مادر ابوالفتح خان که زنی عاقل و بد اخلاق بود به کنیز زیور دستور داد تا از دستفروشان بازار برای زیور الملوک

پیاله ای شربت بخرد و با دستهای لاغر و استخوانیش دست زیور را گرفت و به سمت سکویی که در گوشه ای از بازار

قرار داشت برد و زیور روی آن سکو نشست

خانم بزرگ که از لوس بازیهای زیور خسته شده بود نگاهی به مادر ابوالفتح خان کرد و گفت: من با بدری به حجره

ی عطاری میرم و تا زیور داره استراحت میکنه بر میگردم

به را حتی میشد فهمید که رفتن به حجره ی عطاری برای خانم بزرگ بهانه ای بود تا خودش را از دیدن ناز

کردن های زیور الملوک معاف کند

مدتی بود که همه ایستاده بودند و زیور روی سکو نشسته بود و آه و ناله میکرد

کوکب تند تند در حالی که پیاله ای شربت در دست داشت به زیور نزدیک شد و گفت: این شربت را بخورید خانم

جان تا حالتون بهتر بشه و پیاله ی شربت را به دست زیور داد

زیور پیاله را به زیر رو بندش برد و تمام شربت داخل پیاله را یکجا سر کشید

در راه بازگشت از بازار به دو سه تا حجره ی دیگر رفتیم و بعد از آن به خانه آمدیم

با اینکه برای رفتن به بازار خیلی هیجان زده بودم اما امروز فهمیدم رفتن به بازار به عنوان کنیز چیزی نیست که

باعث خوشحالی من شده باشد بدترین قسمت این بازار رفتن این بود که مج دستهایم از حمل کردن خریدهای

سنگین درد میکرد و پاهایم خسته بود اما باید به دستورات پوران دخت که حالا به دلیل خستگی از خرید

کردن دو برابر شده بود نیز عمل کنم

امروز علاوه بر کارهای مربوط به پوران دخت در کارهای مربوط به ماه محرم نیز شرکت میکردم

خیاط با پارچه هایی که از بازار خریده بودیم برای خانم بزرگ و زیور و پوران دخت لباس دوخته بود

لباس های پوران دخت خیلی زیبا شده بودند و من با حسرت به آنها نگاه میکردم

فردا اولین روز ماه محرم بود و علاوه بر کوچه و خیابان بر در و دیوار خانه نیز پارچه های سیاه و سبز نصب شده

[بود]

فصل دوم

ماه محرم

فضای خانه ی ابوالفتح خان رنگ و بوی محرم گرفته بود قرار بود که هر شب در مراسم عزاداری به عزا داران غذای نذری داده شود در نزدیکی مطبخ دیگ های بزرگ پلو بوسیله ی آشپزها و زنان خدمتکار آماده شده بود بتول و کوکب مشغول ورز دادن خمیر نان بودند و قرار شده بود که قبل از پخش غذای نذری خمیر را به تنور مطبخ بزنند فصل دوم شروع دوستی مقدمات مراسم انجام شده بود و که به اتاقم رفته بودم تا برای مراسم آماده شوم البسه ای را که ننه رباب با هزار زحمت برای من تهیه کرده بود را پوشیدم و بعد از آماده شدن به سراغ پوران دخت رفتم وقتی وارد اتاق شدم پوران دخت را دیدم که مثل روز اولی که به این خانه آمده بودم ، آینه ی مینا کاریش را در دست گرفته بود و با ورود من به اتاق چیزی را در پشتش پنهان کرد ولی بر خلاف آن روز من این روزها با پوران دوست شده بودم و با او احساس راحتی میکردم به همین دلیل به پوران نزدیک شدم و گفتم: پوران یک سوال بپرسم جوابم را میدهی؟ پوران که گویی فهمیده بود چه چیزی در سر داشتم دستش را از پشت هیكل درشتش بیرون کشید و گفت: میدانم چه میخواهی بررسی ولی اختر قول بده به کسی در این باره حرفی نزنمی به سرمه دان خاتمی که در دست داشت نگاه کردم و گفتم: خیالت راحت باشه پوران من در این باره با هیچ کس حرف نمیزنم پوران دخت دست من را گرفت و با فشار دست او مقابلش روی زمین نشستم و پوران دخت قلم سرمه دان را برداشت و به آرامی در ابروهای من کشید و بعد انگشتان تپش را کمی به سیاهی قلم کشید و موهای پشت لب من را با آن رنگ کرد و آینه ی مینا کاری را به دستان من داد هنوز در بهت کارهای پوران دخت



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی [www.love98.ir](http://www.love98.ir)

بودم و با اشاره ی پوران در آینه به خود نگاهی انداختم اما وقتی که در آینه به صورت سفید و موهای مشکی

صورتم نگاه کردم غرق در شادی شدم

پوران با دیدن شادی من خندید و گفت: اختر ولی فراموش نکن که هر کس از تو پرسید که چطور زیباتر شده ای

بگو در گرمابه از سفید آب استفاده کرده ام با تعجب به پوران نگاه کردم و از سر رضایت لبخندی زدم من امروز

یکی از رازهای زیبایی پوران دخت را فهمیده بودم و از این بابت خوشحال بودم و خدا را شکر میکردم که صبح

امروز با پوران و خانم بزرگ و چندین زن دیگر به مناسبت اولین روز ماه محرم به گرمابه ی عمومی که در

نزدیکی خانه ی ابوالفتح خان بود رفته بودم و بهانه ای برای این تغییر داشتم در ذهنم زیور را تصور میکردم که با

آن شکم بزرگ سعی میکرد برای ابوالفتح خان دلبری کند و حتما بعد از فهمیدن قضیه ی سفید آب ساعتها در

گرمابه به ساییدن پوست صورتش مشغول میشد از آنجایی که خوب میدانستم زیور زن حسود و چشم و نظر تنگی

است خودم را برای روبه رو شدن با او آماده کردم بعد از آماده شدن پوران دخت با هم به حیاط که به دو قسمت

تقسیم شده بود و قسمت زنانه و مردانه با پارچه ای از هم جدا شده بود رفتیم در قسمت مردانه منبری گذاشته

شده بود من و پوران در قسمت زنانه نشستیم و به زنانی که در مراسم عزا داری شرکت کرده بودند نگاه

میکردیم هر سال برای عزا داری امام حسین ع با ننه رباب به مراسم تعزیه خوانی و مراسم عزا داری

حسینی میرفتیم اما اینبار با همیشه فرق داشت زنهایی که در عزا داری شرکت کرده بودند اکثراً لباسهای فاخری

پوشیده بودند و جواهرات زیادی داشتند که بوسیله ی آن به یکدیگر فخر میفروختند من در کنار پوران و دختری



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

خاله اش سلیمه خاتون و کنیز او نشسته بودم و در این مدت عذرا و زیور و همچنین چند نفر دیگر از من درباره ی تغییر چهره ام پرسیدند و من در جواب همان چیزی را میگفتم که پوران از من خواسته بود در همان روزها بود که پوران به من یک سرمه دان زیبا هدیه داد و من برای مخفی کردن سرمه دان سراغ دستمال گلدوزی شده ای که ننه رباب به من داده بود رفتم و در کمال تعجب با جای خالی دو سکه ی نقره ای که خانم بزرگ به من داده بود مواجه شدم

ا دیدن جای خالی دو سکه ی نقره تمام البسه ام را زیر و رو کردم ولی اثری از آنها پیدا نکردم از نبودن سکه ها بسیار اندوهگین شدم و با پریشانی زیاد موضوع را برای پوران دخت گفتم و پوران دخت به من اطمینان داد که دزد سکه های من را پیدا میکند و من با ناراحتی به این موضوع فکر میکردم که دستمزدی که من در خانه ی ابوالفتح خان میگرفتم را آقا میرزا دریافت میکرد و این دو سکه ی نقره تنها پولی بود که من برای خودم داشتم ولی به راحتی آنها را از دست داده بودم چند روزی از شروع مراسم عزاداری میگذشت و پوران دخت در این چند روز هر بار که من را ناراحت میدید میگفت: اختر زانوی غم به بغل بگیر من منتظر یک فرصت هستم تا دزد سکه های تو را پیدا کنم تنها امیدم برای پیدا شدن سکه ها به پوران بود چون او تنها کسی بود که هر روز به من قول میداد که دزد سکه هایم را پیدا میکند به یاد دارم که در یکی از همان روزهایی که در خانه ی ابوالفتح خان مراسم عزاداری برگزار میشد و خانه پر از رفت و آمد و هیاهو بود برای نماز ظهر تعدادی از زنان از جمله خانم بزرگ و بدری به مسجد رفتند و بعد از رفتن آنها پوران با خوشحالی به من نگاه کرد و گفت: اختر عجله کن که باید به اتاق



تو برویم از حرف پوران متعجب شدم چون او هیچ گاه به اتاق من نیامده بود و همیشه من برای خدمت کردن به

اتاق پوران دخت میرفتم با تعجب پوران دخت را به اتاق کوچکمان هدایت کردم و در چوبی را باز کردم و برای

وارد شدن به او تعارف کردم پوران نگاهی به اتاق انداخت و گفت : تو در این اتاق زندگی میکنی ؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم پوران سرسری نگاهی به اتاق انداخت و گفت : اختر فرصت نداریم زود به من

بگو که بچه ی بدری کجاست؟

با دست به بچه ی بدری اشاره کردم و پوران دخت به سرعت بچه را باز کرد و مشغول بررسی بچه شد

من که تا به حال از این قبیل کارها نکرده بودم با دیدن پوران که تمام وسایل بدری را زیر و رو میکرد، به شدت

میترسیدم و دستانم میلرزید

پوران که از پیدا کردن سکه ها در وسایل بدرینا امید شده بود میخواست بچه را به حالت اول مرتب کند اما در

همان لحظه صدای برخورد دو جسم فلزی را شنیدیم

پوران به من نگاه کرد و گفت : اختر تو هم صدا را شنیدی؟

به پوران دخت نزدیک شدم و در کنارش روی زمین نشستم و مشغول جست و جو شدم

پوران با زیرکی سکه ها را پیدا کرد و گفت: این دختره ور پریده سکه ها را در جیب یکی از لباسهایش گذاشته

بود

با دیدن سکه ها غرق در خوشحالی شدم و میخواستم که سکه ها را بردارم ولی پوران دخت دستان تپش را

روی دستم گذاشت و گفت: اختر صبر داشته باش به زودی سکه هایت را پس میگیری ولی قبل از آن من باید این

موضوع را به گوش ننه برسانم تا دیگر کسی جرأت دزدی در این خانه را نداشته باشد .

مراسم عزاداری در آن شب برگزار شد و بعد از مراسم پوران من را نزد خانم بزرگ برد و به او گفت: ننه سکه

هایی را که به اختر داده بودی پیدا شدند

خانم بزرگ از شنیدن این حرف خوشحال شد و گفت: خدا را شکر که سکه هایت را پیدا کردی اما اینبار بیشتر

مراقب وسایل قیمتی خودت باش تا گم نشوند

پوران به ننه اش نگاه کرد و گفت: اما ننه چرا نپرسیدی که سکه ها کجا بودند؟

خانم بزرگ با تعجب به پوران نگاه کرد و پرسید : مگه کجا بودند ؟

پوران تمام داستان را برای خانم بزرگ تعریف کرد و خانم بزرگ با شنیدن اینکه این کار، کار کنیز خودش

بدری بوده اول متعجب و بعد عصبانی شد و به پوران گفت تا وقتی که نتوانسته ای درباره ی بدری چیزی را ثابت

کنی بهتر است که به او تهمت نزنی

پوران نیز با سرخوشی سرش را بالا گرفت و گفت: ننه برای اثبات کاری که بدری کرده مدرکی دارم و خانم بزرگ را

به اتاق مشترک من و بدری آورد

بدری با دیدن خانم بزرگ در اتاق متعجب شد و وقتی که فهمید قرار است بچه ی لباس های او واری شود رنگ

از صورتش پرید

پوران و خانم بزرگ مشغول واری شده بودند و پوران سکه ها را دقیقاً از همان جایی که گذاشته شده بود

برداشت و مقابل خانم بزرگ گرفت

خانم بزرگ با دیدن سکه ها و رنگ و روی پریده ی بدری متوجه ی تمام ماجرا شد و به او گفت که او را تنبیه

سختی خواهد کرد

وقتی پوران و خانم بزرگ به اتاق های خودشان رفتند من از بدری پرسیدم که چرا این کار را با من کرده است و

او در حالی که از ترس تنبیهی که در انتظارش بود با رنگ و روی پریده آشکارا میلرزید گفت: من به تو گفته بودم



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی [www.love98.ir](http://www.love98.ir)

که با پوران دوست نشوی چون من امیدوار بودم که پوران از تو راضی نباشد و عذر تو را بخواهد چون من خواهی

دارم که خیلی به این کار نیاز داشت و با آمدن تو به عنوان کنیز پوران دخت همه ی نقشه های من نقش بر آب

شد و من برای گرفتن انتقام و حق خواهرم آن سکه ها را از بقچه ی تو برداشتم تا آنها را به خواهرم بدهم تا بتواند

با آن سکه ها کمی از مشکلات خودش را حل کند و بعد بدون هیچ حرفی بقچه اش را مرتب کرد و به زیر لحاف

خزید

صبح فردا خانم بزرگ دستور داد که بدری را به فلک ببندند و من که از پیدا شدن سکه هایم خوشحال بودم حالا با

فهمیدن دلیل بدری برای این کارش و به خاطر تنبیهی که میشد عذاب وجدان داشتم

پاهای لاغر و نحیف بدری را به چوب بزرگی بسته بودند و دو نفر پاها را بلند کرده بودند و خانم بزرگ با ترکه ی

چوبی آماده ی ضربه زدن به پاهای بدری بود

با دومین ترکه ای که به پای بدری برخورد کرد اشک از چشمانش جاری شد و من که عذاب وجدان داشتم با

شنیدن ناله ها و اشک های بدری خودم را به خانم بزرگ رساندم و از او خواستم که دست از تنبیه کردن این دختر

بیچاره بردارد

خانم بزرگ بعد از زدن چند ترکه ی دیگر به پاهای بدری ترکه را روی زمین انداخت و به اتاقش رفت

تمام افراد خانه ی ابوالفتح خان نظاره گر این تنبیه بودند و این موضوع باعث شرمساری بدری شده بود

به بدری نزدیک شدم و خیلی زود پاهای او را از فلک جدا کردم و به او در بلند شدن کمک کردم و با کمک کوکب

او را به اتاق بردم

او از اینکه میدید من جلوی بیشتر تنبیه شدنش را گرفته ام متعجب بود ولی با حال و روزی که داشت در اینباره

حرفی نزد

کوکب را به مطبخ فرستاده بودم تا برای پاهای متورم بدری مرهمی بیاورد و خودم به سمت بقچه ی لباس هایم

رفتم

در همان لحظه در جوی اتاق باز شد و هیكل درشت پوران نمایان شد

پوران در حالی که پیاله ای در دست داشت وارد اتاق شد و به سمت بدری رفت

من با تعجب به پوران و بدری نگاه میکردم و میدیدم که پوران از پیاله مرهم برمیداشت و به پاهای بدری که هنوز

رد ترکه ها بر روی آنها به پر رنگی نمایان بود می مالید

خیلی سریع از بین البسه سکه هایی را که خانم بزرگ به من داده بود، برداشتم و به سمت عذرا رفتم و سکه ها را به

سمت او گرفتم

به نظر میرسید که بدری شوکه شده بود چون اول نگاهی به پوران و پاهای مرهم گذاشته شده اش کرد و بعد به

سکه هایی که به سمتش گرفته شده بود نگاه کرد

با دیدن بهت و ناباوری بدری دهان باز کردم و گفتم: من به این سکه ها نیازی ندارم خواهر تو بیشتر از من

نیازمند این سکه ها است، این سکه ها را از طرف من به خواهرت بده

پوران دخت در حالی که دستهایش را که آغشته به مرهم شده بود با دامنش چین دار کوتاهش پاک میکرد به

بدری گفت: از ننه ی من ناراحت نباش چون تو هم کار درستی نکرده بودی که بی اجازه سکه های اختر را

برداستی و

ننه مجبور بود که تو را به خاطر این کار تنبیه کند

صدای گریه ی خوشحالی توام با غم و اندوه بدری در آن اتاق کوچک و گاه گلی پیچیده بود

وقتی به گریه های او فکر میکنم تنها دلیل گریه های او را خوشحالی میبینم شاید بدری از مهربانی و همدردی من

و پوران دخت نسبت به خودش خوشحال شده بود و دقیقا به یاد دارم که پس از آن روز من و پوران دخت و

بدری بیشتر از دیگران با هم مأنوسی شدیم

فصل سوم

در این مدت ننه رباب چند باری برای دیدن من به خانه ی ابوالفتح خان آمده بود و من هر بار بعد از رفتن ننه

رباب با به یاد آوری خاطراتی که در خانه ی بابا میرزا داشتم از فرط دلتنگی در خلوت اشک میریختم

امشب آخرین شب روزه و عذابداری در خانه ی ابوالفتح خان بود

امشب گذاختن آتش در مطبخ به عهده ی من گذاشته شده بود و عذرا نیز به دستور خانم بزرگ مشغول پذیرایی از

میهمانان بود و گاهی برای بردن چایی به مطبخ می آمد

حسابی از گرمای ذغال های گذاخته شده کلافه شده بودم

به غیر از من چند نفر دیگر نیز در مطبخ حضور داشتند و هر کدام از ما در حال انجام کاری بودیم

در حالی که برای آوردن هیزم از مطبخ خارج میشدم عذرا را دیدم که هراسان به سمت مطبخ آمد و با دیدن

ایستاد و نفس زنان گفت: اختر مزدگانی بده که مادر آمیرزا حسن خان اعتماد الدوله پوران دخت را برای نوه ی

کوچکش خواستگاری کرد

با شنیدن این حرف حسابی خوشحال شدم و در دلم برای پوران آرزوی خوشبختی کردم و به عذرا گفتم: حالا چه

اتفاقی خواهد افتاد؟

عذرا لبخندی زد و گفت: قرار شده که بعد از اربعین حسینی آمیرزا حسن خان و پسرش و چند تن از مردها برای

صحبت و قرار و مدار با ابوالفتح خان به اینجا بیایند

عذرا لحظه ای ساکت شد و بعد از آن گفت: اما اختر وقتی که پوران ازدواج کند و به خانه ی اعتماد و دوله ها

برود تکلیف تو چه میشود؟

با شنیدن این حرف لبخندی که روی لبهایم جا خشک کرده بود به یکباره محو شد حق با عذرا بود بعد از ازدواج

پوران چه سرنوشتی انتظار من را میکشید؟

حتی فکر بازگشت به خانه ی آقا میرزا من را آزار میداد و از طرفی من که با پوران حسابی انس گرفته بودم قطعاً

دوباره بعد از رفتن او احساس تنهایی میکردم

همه ی دوستان و هم سن و سالهای من به خانه ی بخت رفته بودند اما آقا میرزا به همه ی خواستگارهای من جواب

رد میداد زیرا او طمع بدست آوردن دامادی ثروتمند را داشت من هنوز از دواج نکرده بودم و هر بار با دیدن

از دواج دوستانم دلگیر تر و تنها تر از قبل میشدم و حالا با فکر کردن به رفتن پوران حسابی پریشان خاطر و غمگین

شده بودم



صدای نوحه خوان که در مدح حضرت ابا عبدالله مداحی میکرد در کل فضای خانه ی ابوالفتح خان طنین انداز

بود

و من درحالی که به حرارت زیر دیگ های غذا رسیدگی میکردم بی اراده اشک میریختم و از خدا طلب کمک

میکردم....

فصل چهارم

رسم چهل منبر

آن روز ، روز تاسوعا بود و قرار شده بود که با خانم بزرگ و پوران و ننه ی ابوالفتح خان و چند تا از زنهای

خدمتکار از جمله من و عذرا برای برگزاری این رسم به خانه ی حاج زرگر باشی برویم و کاجی بپزیم و به یاد چهل

منزل اسرای کربلا در چهل منبر شمع روشن کنیم

خانه ی حاج زرگر باشی در محله ی نارون طالقانی قرار داشت و مسیر پیاده روی زیادی در پیش داشتیم

زیور الملوک با آن شکم قلنبه اش تصمیم گرفته بود که با ما به خانه ی حاج زرگر باشی بیاید اما وقتی ننه ی

ابوالفتح خان از موضوع با خبر شد آشکارا رنگ صورتش تغییر کرد احتمالاً مادر ابوالفتح خان از حماقت های زیور

خسته شده بود چون با کنایه به زیور گفت : فعلاً حاجت تو همین بچه ی داخل شکمت هست پس الکی خودت و ما و

آن طفل معصوم را به زحمت نینداز و در خانه بمان

زیور لبهایش را آویزان کرد و گفت : من پارسال تاسوعا نذر کرده بودم که بعد از گرفتن حاجت برای ادای نذرم

در چهل منبر شمع روشن کنم

ننه ی ابوالفتح خان سری تکان داد و گفت : حتماً سال دیگه با بچه ات به این مراسم میروی و شمع روشن میکنی

با جمع شدن همه ی زن ها ما نیز چارقند پوشیدیم و رو بند زدیم و از خانه خارج شدیم

با جمع شدن همه ی زن ها ما نیز چارقند پوشیدیم و رو بند زدیم و از خانه خارج شدیم

سرتاسر محله های شهر با پارچه ی سیاه پوشیده شده بود

بلأخره به محله ی نارون رسیدیم دور تا دور کوچه پرچم های سیاه نصب شده بود و در کوچه مردم زیادی که اکثر

آنها زنان سیاه پوش که صورت آنها با روبنده پوشیده شده بود و کودکانی که صورتهای کثیف آنها خبر از خوردن

کاجی نذری میداد در رفت و آمد بودند

افراد زیادی نیز که اکثر آنها به نظر از دسته ی سالکان بودند مشغول فروش شمع و چای و مقنعه ی نماز و مهر

بودند

جمعیت به قدری زیاد بود که خانم بزرگ از ما خواست که به هیچ وجه از هم جدا نشویم با حرف او موافق

بودم چون اگر همدیگر را گم میکردیم امکان نداشت که بتوانیم دوباره بقیه را پیدا کنیم

وارد خانه ی حاج زرگر باشی شدیم دور تا دور حیاط خانه ی حاج زرگر باشی و تمام دیوارهای آن با پرچم های

بزرگ و عریض و طویل مشکی که هر کدام با شعر و یا حدیثی در مورد عاشورا و امام حسین (ع) و حضرت

ابوالفضل پوشیده شده بود

اتاق هایی با طاقچه های کوچک نیز در این خانه خودنمایی میکرد

به درخواست مادر ابوالفتح خان همه با هم به کنار منبر که درست در حیاط خانه قرار داشت رفتیم و در مجمع

بزرگی که پایین منبر گذاشته شده بود و در آن شمع های زیادی میسوخت شمع روشن کردیم

در دل من غوغای عجیبی بود و سیل اشکهایم جاری شده بود احساس میکردم قلبم به سختی شکسته شده

نیت کردم و از خدا خواستم که به من کمک کند تا من نیز مثل دیگر هم سن و سالهایم راهم را پیدا کنم و زندگی ام

سر و سامانی بگیرد

یکی از مداحان به بالای منبر رفت و شروع به نوحه خوانی کرد و ما برای پختن کاجی به قسمتی که در آن محله قرار داشت و به زیر نخل رفتیم و من و زیور با بکار گیری دستوران خانم بزرگ کاجی پختیم و آن را بین کسانی که در آن اطراف بودند پخش کردیم و بعد از روشن کردن یک شمع دیگر از خانه ی حاج زرگرباشی خارج شدیم و به سمت مکان هایی که در آن روضه برگزار شده بود رفتیم و در پای سی و نه منبر دیگر نیز شمع روشن کردیم و حاجت خواستیم

نهار ظهر را از نذری هایی که گرفته بودیم در خانه ی بنگذار صرف کردیم و در مراسم عزا داری خانه ی بنگذار شرکت کردیم

بر خلاف خانه ی حاج زرگرباشی که همه ی زنها رو بند داشتند در خانه ی بنگذار زنان بدون چادر و چاقچوق مشغول سینه زنی و نوحه خواهی و عزا داری حسینی بودند

از در خانه به اینطرف ورود همه ی مردها ممنوع شده بود و زنان عذا دار احساس آرامش بیشتری در این خانه داشتند و همچنین مادر ابوالفتح خان که خسته شده بود توانست در گوشه ای جایی برای نشستن پیدا کند و مدتی استراحت کند

روزهای عزا داری امام حسین (ع) از محدود روزهایی بود که زنها

وقتی که خسته و نالان به خانه ی ابوالفتح خان رسیدیم هوا تاریک شده بود

این اولین سالی بود که رسم چهل و یک منبر را به جای میآوردم و این تجربه ی جالبی در زندگی من بود چون قبلا با ننه رباب فقط برای عذابداری به تکیه ها و حسینیه های اطراف خانه ی کوچکمان میرفتیم....

توضیحات:

درباره ی نذر چهل و یک منبر:

ماه محرم به قول قدیمی ها عید بزرگ زنان بوده مخصوصاً روزهای عاشورا و تاسوعا زنان بسیار مشغولیات داشته اند

از جمله پای چهل و یک منبر شمع روشن میکردند و بعد در زیر یک نخل حلوا میپختند

در آن زمان در اکثر محله ها یک نخل وجود داشت که بعضی از زنها نذر میکردند که اگر خدا به آنها فرزند پسر دهد پسرشان قمه زن بشود و وقتی که نذر آنها ادا میشد همان نوزاد را قنداقی را در بغل میکردند و یک پارچه به جای کفن بر گردنش میانداختند و او را به امام زاده زید و یا مجلسی در سبز میدان میبردند و دلاک یکی دو تیغ به پیشانی بچه ی شیر خوار میزد و کسی به گریه های آن طفل اهمیت نمیداد زیرا عقیده داشتند که نذر باید ادا شود در غیر اینصورت طفل جوانمرگ خواهد شد

## فصل ششم

### تغییر سر نوشت

از اوایل ماه محرم زمزمه هایی درباره ی ازدواج پوران دخت در گوشه و کنار خانه ی ابوالفتح خان به گوش میرسید و هر جا که کنیزها اوقات فراغت پیدا میکردند و دور هم جمع میشدند اکثر صحبت های آنها حول محور ازدواج پوران دخت با نوه ی آمیرزا حسن خان اعتماد و الدوله که یکی از ثروتمندان این دوره محسوب میشد میچرخید

تا آنجایی که من فهمیده بودم نوه ی آمیرزا حسن خان که ابوالفضل خان نام داشت قبلا ازدواج کرده بوده ولی از قضا و قدر روزگار بچه دار نشده بود و اکنون به پیشنهاد مادر بزرگش تصمیم دارد که با بزرگان خاندان نام دار و معروف اعتماد الدوله برای خواستگاری دختر ابوالفتح خان به خانه ی او بیاید و از آن جایی که تا اربعین حسینی صبر کرده بودند قرار شده بود که آخر این هفته به خواستگاری بیایند

از حرفها و پیچ های که شنیده میشد متوجه شده بودم که ابوالفتح خان از خوشحالی که بابت این خواستگاری

دارد، سر از پا نمیشناسد

تا جایی که فهمیده بودم این خانواده بسیار معروف و سرشناس بودند و به نوعی در دربار نفوذ داشتند

با این اوصاف ابوالفتح خان باید با دمش گردو میشکست چون از حرف هایی که قبلا از پوران دخت شنیده بودم این

موضوع را به خوبی فهمیده بودم که ابوالفتح خان طمع این را داشت که با ازدواج پوران دخت جایگاه خودش را

مرتفع تر و مستحکم تر کند و این امر با ازدواج پوران با ابالفضل خان مقدور میشد

با فکر به ابوالفتح خان به فکر آقا احمد میرزای خودم افتادم او هم مثل ابوالفتح خوان طمع داشتن دامادی

پولدارتر از خودش را داشت و شباهت من و پوران دخت این بود که بر خلاف هم سن و سالهای خودمان ، هنوز

ازدواج نکرده بودیم ولی پوران دخت همیشه خوش شانسی تر از من بود و من بارها به او غبطه خورده بودم حتی

به خاطر لباسهایی که میپوشید و به آنها ایراد میگرفت بارها به او غبطه خورده بودم و در دلم آرزو میکردم که ای

کاش یکی از لباس های زیبا و دامن های ابریشمین او را داشتم

این روزها فهمیده بودم که ما آدم ها به خاطر چیزهایی که داریم خوشحال نیستیم بلکه به خاطر نداشته هایمان

حسرت دیگری را میخوریم

پوران از بالا به همه چیز نگاه میکرد و من حسرت داشته های پوران را میخوردم و از طرفی بدری حسرت داشته

های من را میخورد

بدری بیچاره یک کنیز زاده بود و تا آخر عمر باید به دیگران خدمت میکرد او آرزوی داشتن پدر و مادر من و

حتی تمام داشته هایی که برای من بی ارزش شده بود را داشت و من در آرزوی داشتن زندگی پوران دخت

بودم

و اما پوران خیلی خوش شانس بود چون او داشت به آرزویش میرسید چون با این ازدواج او به جایگاهی که

میخواست و به همه ی آرزوهایش میرسید

از همه ی اینها بگذریم به یاد دارم که در اخر همان هفته در خانه ی ابوالفتح خان غوغایی به پا بود و دستورات بود

که پشت دستور صادر میشد و ما کنیزهای بیچاره نیز حتی فرصتی برای اجابت مزاج نمی یافتیم

خانم بزرگ برای پوران لباس هایی که آرزویش را داشت خریده بود و پوران حسابی سعی کرده بود ابروها و

موهای پشت لبش را تیره کند تا سفیدی پوستش نمایان تر شود

همه ی ما کنیزها که به مطبخ رفت و آمد داشتیم چادر و چاقچوق پوشیده بودیم و چون مردها ی غریبه ی زیادی

در حیاط رفت و آمد داشتند رو بند زده بودیم



بدری به من گفته بود که در روضه خانم بزرگ پوران را به اندرونی فرا میخواند و در آنجا زن میرزا حسن خان

اعتماد و الدوله و عروسی که مادر داماد میشود سر و گیس پوران را بو میکنند و دندانهایش را میبینند و بعد از آن

قرار میشود که در صورت موافقت داماد، مردهای بزرگ خاندان اعتماد والدوله برای صحبت به منزل ابوالفتح

خان بیایند

به حرفهایی که از بدری شنیده بودم فکر میکردم که صدایی مرا از فکر خارج کرد

این صدا، صدای کسی به غیر از غلام نوچه ی ابوالفتح خان نبود

به خاطر پوست بسیار سبزه ای که داشت به غلام سیاه معروف بود

ابروها و سبیل کلفت غلام سیاه و همچنین چشمان ریز و حيله گر و چهره ی سیاه او باعث میشد تا دیگران از او

حساب ببرند و شاید به همین دلیل بود که ابوالفتح خان غلام سیاه را همیشه با خود همراه میکرد

باید اعتراف کنم که همه ی کنیزها و نوکرهای خانه ی ابوالفتح خان از جمله خود من، از غلام میترسیدیم و به

نوعی دستورات او را فرمایشات ابوالفتح خان میدانستیم و سریع اوامر او را اجرا میکردیم

به سمت صدا برگشتم و برخلاف همیشه که چهره ی غلام جدی و عبوس بود اینبار خنده ی بلند و چندش آوری کرد

و با اینکار او من متوجه شدم که برخلاف چهره ی سیاهش دندان های سپیدی دارد

نگاه متعجب من به صورت خندان غلام سیاه بود و او بعد از خندیدن با قدم بلندی به من نزدیک شد و من که

ترسیده بودم قدمی به عقب برداشتم و پایم به لگن مسی که روی زمین مطبخ گذاشته شده بود خورد و از برخورد من

با آن ظرف مسی صدای بلندی برخواست

به احتمال زیاد غلام متوجه ی ترس من از این حرکت ناگهانی که انجام داده بود شد چون قدم آمده را دوباره به

عقب برداشت و پرسید: تو کدامیک از کنیزان هستی؟ بعد زیر لب با خود زمزمه کرد شاید هم کلفت باشد!

با سوالی که غلام سیاه پرسید برخورد لرزیدم و با تته پته گفتم: من کنیز پوران دخت بانو هستم ولی شما برای چه

کاری به مطبخ آمده اید؟!

غلام که گویی تازه به یاد آورده بود که برای چه کاری پا به مطبخ گذاشته دوباره حالت جدی به خود گرفت و

گفت: میهمان ها رسیده اند قلیان ها و چایی را سریعاً آماده کنید بعد با قاطعیت زیادی که همیشه هنگام دستور

دادن در صدایش بود گفت: به هیچ عنوان رو بندت را جلوی میهمانان حتی زنها برنمیداری، مفهوم شد؟

سرم را به نشانه ی پاسخ مثبت تکان دادم و غلام از مطبخ خارج شد

هنوز در بهت رفتارهای غلام سیاه بودم که زینت وارد مطبخ شد و هیجان زده گفت: اختر کجایی دختر! دست

بجنبان که میهمانها رسیدند

همین که میخواستم بعد از آماده سازی تشریفات لازم برای صدا زدن نوکران از مطبخ خارج شوم زینت با صدای

تقریبا بلندی گفت: اختر چی شده دختر؟ امروز هوش و حواس درست و حسابی نداری! هر کس ندونه خیال میکنه

برای تو خواستگار اومده!

دختر رو بندت را بنداز روی صورتت شاید میهمانها در حیا باشند

با شنیدن این حرف از زینت متوجه ی دلیل رفتار عجیب غلام سیاه شدم و از خودم عصبانی شدم

هر چند که غلام در این خانه زیاد رفت و آمد داشت ولی من هنوز او را محرم نمیدانستم و تا به حال در مقابل

او بدون رو بنده ظاهر نشده بودم

رو بنده ام را روی صورتم انداختم و از مطبخ خارج شدم

حق با زینت بود چون یکی از مردان میهمان از اتاق بیرون آمده بود و در جستجوی مستراح بود

مرد صورت گندم گون و سیل های بلندی داشت و وقتی من را دید آدرس مستراح را پرسید

در همان لحظه غلام سیاه از راه رسید و مستراح را به آن مرد نشان داد و با خشم به من گفت: به چه منظوری با

این مرد غریبه هم کلام شدی؟

از سوال غلام تعجب کردم و با خودم گفتم: اختر بخت تو را با ذغال نوشتند بین کارت به کجا رسیده که باید به

نوجه ی اربابت هم جواب پس بدی

با صدای خشمگین غلام ترسیدم و دوباره در دل بر بخت بدم لعنت فرستادم

غلام با خشم و به حالت دستوری گفت که به اندرونی بروم و تا رفتن میهمانها از اندرونی خارج نشوم

من هم دلیل بیرون آمدنم از مطبخ را گفتم و به شدت سرم را به عقب برگرداندم و ایش بلندی گفتم، در واقع با

اینکار میخواستم به او بفهمانم که از او و دستوراتش منزجر هستم و بعد از ترک آنجا به اندرونی رفتم

چندین زن که شامل ننه و ننه بزرگ و خاله و عمه و... داماد و عروس میشدند در اندرونی به گفت و شنود مشغول

بودند و بوران که صورت سفیدش حالا حسابی گلگون شده بود سر به زیر و ساکت گوشه ای از اتاق نشسته بود و

بساط جای و قلیان و شربت و شیرینی فراهم بود و من در اندرونی از میهمانان پذیرایی میکردم و در سکوت به

صحبت هایی که بین آنها رد و بدل میشد گوش میدادم بعد از ساعتی عذرا طبق هایی از غذا و شربت به اندرونی

آورد و من طبق ها را روبروی میهمانان گذاشتم و آنها بعد از خوردن پلویی که برایشان تهیه شده بود به خانه

هایشان رفتند و به این صورت مراسم تمام شد اما اصل ماجرا که صحبت درباره ی مسایل مربوط به ازدواج بود از

جمله مهریه و شیربها و تعیین روز عروسی در قسمت مردانه صورت گرفته بود

از فردای مراسم خواستگاری، غلام را زیاد میدیدم

از طرفی رفت و آمد های گاه و بیگاه غلام که

به بهانه های مختلف با من هم صحبت میشد و از طرف دیگر دستورات گاه و بی گاه او بود که مرا از همیشه کلافه تر کرده بود.

آن روزها با اینکه پوران را خوشحال میدیدم ولی بسیار دلگیر بودم و غم و غصه ی فراوانی روی قلبم سنگینی میکرد و مدام به آینده ی نا مشخصی که در انتظارم بود فکر میکردم.

خانواده ی داماد چند روز بعد از مراسم خواستگاری و گذاشتن قول و قرار های ازدواج، هدایایی از خانه ی داماد به وسیله ی چندین مجمع به منزل عروس فرستاده بودند .

وسایل داخل مجمع ها عبارت بود از : یک انگشتر طلا برای پوران دخت که انگشتری بسیار زیبا و سنگین بود و دو

چادر و جاقچوق و روبند و دو پیراهن ابریشمی و یک تنبان و دو دامن چین دار زیبا و دو جفت نعلین و دو عدد

پستان بند و زیر جامه و جوراب و یک کاسه ی نبات و دو کله قند وهمچنین مجمع هایی از میوه و شیرینی و برای

پدر و مادر پوران دخت

نیز هدایایی شامل تعدادی لباس که در مجمع های جدا از هم و بسته به فصول مختلف سال انتخاب شده بود و

تمام این هدایا از طرف خانواده ی داماد به عروس و خانواده اش تقدیم شده بود.



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی [www.love98.ir](http://www.love98.ir)

به یاد دارم که در یکی از همان روزها خانم بزرگ و مادر بزرگ ابوالفتح خان به همراه دو نفر از خانم های

خانواده ی داماد برای خرید عروسی رفته بودند و به سلیقه ی خودشان و به خرج داماد برای پوران دخت ، آینه و شمعدان و البسه و لوازم سفره عقد و ... خریداری کرده بودند .

پوران به من میگفت که استرس زیادی دارد و به نوعی از ازدواج با ابوالفضل خان میترسد و هراس دارد که او نیز

مانند زن اول ابوالفضل خان بچه اش نشود و اینطور به نظر میرسید که هزاران ترس و فکر منفی به قلب و ذهن او

راه پیدا کرده بود ، با اینکه پوران از کارهایی که قبلا برای باز شدن بختش انجام داده بودند برای من تعریف

کرده بود ولی حالا که بختش باز شده بود استرس و ترس عجیبی بر او چیره شده بود

پوران از کارهایی که خانم بزرگ و مادر ابوالفتح خان با کمک هم برای باز شدن بخت او انجام داده بودند برای

من تعریف کرده بود

آنها برای پوران چارقند خریده بودند و آن را به قصاب داده بودند تا چارقند را از روده ی گوسفند نذری رد کند تا

وقتی که پوران دخت آن چادر را بر سر می اندازد بخت او باز شود یا اینکه او را از میان کمان پنبه زنی عبور داده

بودند

هنوز فراموش نکرده ام که چگونه پوران دخت داستان عبور کردنش از کمان پنبه زنی را با آب و تاب برای من

تعریف میکرد و من از خنده ریسه میرفتم

در آن روز خانم بزرگ از عمد پیر مرد پنبه زن را به خانه فرا خوانده بود و پیر مرد بیچاره مشکوک شده بود که

در این خانه دختر دم بختی حضور دارد و به همین دلیل از کمانش جدا نمیشد پوران میگفت که حتی وقتی که

خانم بزرگ و مادر ابوالفتح خان پیر مرد پنبه زن را برای خوردن چای به داخل دعوت کرده بودند او از

رفتن امتناع کرده بود بیچاره پیر مرد میدانست که اگر دختر دم بختی از کمان پنبه زنی او عبور کند به زودی زه

کمان هنگام پنبه زنی پاره میشود و به این ترتیب بخت دختر باز میگردد ولی ترمیم کردن زه کمان پنبه زنی کاری

بس دشوار بود و به همین دلیل پیر مرد حتی برای لحظه ای از کمان فاصله نمیگرفت

اما خانم بزرگ و مادر شوهرش از پیر مرد پنبه زن به مراتب زرنک تر و باهوش تر بودند چون که خیک پیر مرد را با

خوراندن شربت و چایی فراوان بالا آورده بودند و او را راهی مستراح کرده بودند

و با زیرکی تمام و هر هر و کر کر و خندیدن به ریش پیر مرد بینوا، پوران دخت را از بین کمان پنبه زنی عبور

داده بودند

با فکر کردن به پیر مرد لبخند تلخی روی لبهایم نشست شاید او اینک جایی در همین نزدیکی با زه کمان پاره شده

اش دست به گریبان شده است و سعی بر درست کردن آن دارد

و اما بالأخره پوران بعد از اینهمه نذر و نیاز راهی خانه ی بخت میشود

با یاد آوری کارهایی که برای بخت گشایی پوران شده بود در ذهنم جرقه ای روشن شد و به یاد لباس مرادی که

ننه رباب برای من به خانه ی ابوالفتح خان آورده بود افتادم

ننه رباب میگفت که در روز بیست و هفتم ماه رمضان بین دو نماز ظهر و مغرب در مسجد محله مشغول دوختن

پیراهن بوده است و این پیراهن را پیراهن مراد میخوانند و برای باز شدن بخت من لباس مراد را دوخته بود تا من

آن را بر تن کنم و بختم باز بشود

با به یاد آوردن لباس مرادی که ننه رباب به من داده بود به سرعت خودم را به بخچه ام رساندم و لباس سفید

رنگ مراد را از بخچه خارج و با گفتن بسم الله و نیت کردن لباس را بر تن کردم

به روز ازدواج پوران نزدیک و نزدیک تر میشدیم و خانم بزرگ حسابی سرگرم آماده سازی جهاز برای پوران دخت

بود و همه به نوعی در کارهای قبل از عروسی به خانم بزرگ کمک میکردند در همین اوضاع و گیر و دار ابوالفتح

خان نیز زمزمه هایی درباره ی غلام میکرد و اینطور به نظر میرسید که به زودی من را برای نوچه اش غلام سیاه

از آقا میرزا خواستگاری میکند. تنها امید من به این بود که آقا میرزا با توجه به اینکه همیشه رویا های دور و

درازی درباره ی ازدواج من داشت به ازدواج تنها دخترش با یک نوچه رضایت ندهد آنقدر از اشاره ای که

ابوالفتح خان به خواستگاری غلام از بابا میرزا کرده بود منزجر و ناراحت بودم که لباس سفید مرادی که ننه

رباب با هزاران عشق و امید برایم دوخته بود را پاره پاره کردم و با حالت نزار بالای سر لباس نشستم و به مرادی که



هرگز به آن نمیرسیدم فکر کردم و به بخت سیاهی که داشتم و سیاهی آن از ذغال نیز بیشتر بود لعنت فرستادم از غلام متنفر بودم از خنده های گریه او بیزار بودم در حالی که روبروی لباس پاره پاره شده ی مراد که با هزار امید و آرزو با دستهای مهربان ننه رباب دوخته شده بود نشسته بودم و از عمق وجودم اشک میریختم پوران سر زده به اتاق من و بدری وارد شد و با دیدن من در این شرایط خنده ای که روی لبهایش بود به یکباره محو شد پوران و بدری تنها کسانی بودند که از پیراهن مرادی که بر تن میگردم خبر داشتند پوران با دیدن لباس پاره پاره ی مراد متعجب شد و به من نزدیک شد و گفت: اختر این چه کاری بود که کردی؟ چرا لباس مرادی که ننه ات برای تو دوخته را پاره کردی؟ با چشمهای خیس به پوران نگاه کردم و گفتم: پوران بخت من به سیاهی ذغال است پس پوشیدن لباس سفید مراد برایم سودی ندارد از بخت سیاه من غلام سیاه من را از پدرت خواهان شده و پدر تو من را از آقا میرزا خواستگاری کرده در حالی که اشک میریختم به هیکل تپل پوران پناه بردم و گفتم: اگر آقا میرزا با این ازدواج موافقت کند.... بعضی که راه گلویم را بسته بود و مرا از ادامه ی صحبت باز داشته بود، برای مدتی در آغوش پوران گریه کردم و از بخت بدم شکوه سر دادم با تکان شدیدی که پوران خورد از او فاصله گرفتم و با تعجب به او خیره شدم پوران با دستهای سفید و تپش دست مرا کشید و کشان کشان به اتاق خانم بزرگ برد خانم بزرگ که با بدری و عذرا واقدس و ننه ی ابوالفتح خان مشغول گلدوزی متکاهای جهاز پوران دخت بود، با دیدن پوران که در را به شدت به دیوار کوبید جیغ بلندی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت ننه ی ابوالفتح خان با صدای عصبانی گفت: چه خبر شده ننه بعد هم به بدری نگاهی کرد و گفت: پاشو یک پیاله آب بیار، زن

بیچاره زهره ترک شد من از خجالت کاری که پوران کرده بود سرم را به زیر انداخته بودم بعد از اینکه خانم

بزرگ پیاله ی آب را سر کشید و حالش جا آمد با صدای ملایمی گفت : ننه پوران تو چه عادت بدی داری قلبم از

جا کنده شد پوران سرش را به پایین انداخت و گفت :ننه من عصبانی بودم مگه قرار نبود من کنیزم را با خودم به

خانه ی ابوالفضل خان ببرم ؟ خانم بزرگ سرش را به تایید حرف پوران تکان داد و گفت : خوب حالا مگه چی شده

ننه پوران دوباره عصبانی شد و با ناراحتی گفت :ننه مگه خبر نداری آقام اختر را واسه غلام سیاه لقمه گرفته ؟

خانم بزرگ با تعجب به ننه ی ابوالفتح خان نگاه کرد و گفت :خانم جون شما خبر داشتید؟ ننه ی ابوالفتح خان زیر

لب گفت :به چیزهایی میدونستم ننه ،فهمیده بودم که این غلام سیاه خاطر اختر را میخواد ولی شستم خبر دار

نشده بود که قرار شده اختر را خواستگاری کنند پوران به مادر ابوالفتح خان نزدیک شد و گفت :ننه جون تو رو به

خدا قسمت میدم که یه کاری بکن بعد هم به خانم بزرگ نگاه کرد و ملتسانه گفت :ننه من را بدون کنیز چطور به

خانه ی بخت میفرستی؟ ننه ی ابوالفتح خان میان صحبت های پوران آمد و گفت :ننه خیالت نباشه خودم با آقات

صحبت میکنم اگه نشد و رضایت نداد چاره ای به غیر از حرف زدن با این زن احمق نداریم و احتمالاً گره ی کار ما

به دست زیور باز میشه خانم بزرگ با شنیدن اسم زیور چهره اش را در هم کشید و گفت :من اگر بلد بودم مثل این

بزمجه برای ابوالفتح خان عشوہ بریزم و قر و غمزه بیام حال و روزم بهتر از این بود بین کارم به کجا کشیده که

باید دست به دامن این زنیکه ی هفت خط بشم به نظر میرسید که خانم بزرگ دلش حسابی از دست زیور خون بود

چون با گوشه ی دامن چین دار بلندش اشکی را که گوشه ی چشمش بود پاک کرد و مشغول گلدوزی شد این که

چرا خانم بزرگ ناراحت بود و چه اتفاقی بین او و زیور افتاده بود را هرگز نفهمیدم اما میتوانم درک کنم که خانم بزرگ چقدر از زنی که با عشو و ناز شوهرش را از چنگش در آورده بود متنفر بود \*\*\* بلآخره وساطت ننه ی ابوالفتح خان و درخواست و عشو گری های زیور کار خودش را کرد و ابوالفتح خان غلام را از ازدواج با من منصرف کرده بود و آقا میرزا که از سکوت ابوالفتح خان متوجه ی منتفی شدن ازدواج من و غلام شده بود سرو سنگین به خواستگاری جواب رد داده بود خلاصه که احساس میکردم به لطف پوران و ننه بزرگ و خانم بزرگ خطر بزرگی از سرم رفع شده بود و اینگونه بود که سرنوشت من با دخالت این ها تغییر یافت ... خانم بزرگ جهیزیه ی پوران دخت را آماده کرده بود و قرار شده بود که من نیز به عنوان کنیز پوران دخت به خانه ی ابوالفضل خان اعتماد الدوله بروم از این بابت آنقدر خوشحال بودم که سر از پا نمیشناختم احساس میکردم که سرنوشت من در حال تغییر است پوران برخی از لباسهای قدیمی اش را که حالا پوشیدن آنها را به عنوان عروس اعتماد الدوله ها به دور از شان و منزلت خودش میدانست به من داده بود و من با آن لباس ها که همیشه در حسرت داشتن آنها بودم احساس میکردم که زیبایی ام دو چندان شده است قرار بود وقتی با اختر به خانه ی جدید میروم لباس های جدیدم را بپوشم و با لباسهای ساده ام خداحافظی کنم خانم بزرگ که خیلی روی این مسایل حساس بود تاکید داشت که من به عنوان کنیز پوران باید ظاهری آراسته و مرتب داشته باشم در این مدت یکی دو مرتبه ننه رباب به دیدنم آمده بود و از رفتن من به خانه ی اعتماد الدوله ها بسیار خوشنود بود ننه رباب میدید که زندگی من از زندگی او و آقا میرزا خیلی بهتر شده و از این بابت خدا را شکر میکرد

وزها به سرعت سپری میشد و یکی دو روز مانده بود به مراسم عروسی که به درخواست خانم بزرگ و با برنامه ریزی های از قبل انجام شده، ابوالفتح خان به همراه خانواده ی داماد ترتیب حضور طبق کش ها و چند قاطر را برای بردن جهاز پوران دخت داده بود همچنین تعدادی نقاره زن نیز آماده برای هنر نمایی در طول مسیر خانه ی ابوالفتح خان تا خانه ی داماد بودند با آمدن طبق کش ها همه ی ما مشغول آماده سازی و تزیین طبق ها شدیم و با پارچه و نقل طبق ها را تزیین کردیم و بعد از آن به ترتیب جهاز را که شامل دیگ های مسی و قابلمه و ملافه های گلدوزی شده و لحاف هایی که خانم بزرگ داده بود به اکبر لحاف دوز تا با سلیقه ی زیادی دوخته شود آبکش ها و مجمع های مسی و آفتابه لکن و سماور و متکا و وسایل دیگری که مهمترین آنها آئینه و قرآن بود در طبق گذاشته شد و با شروع هنر نمایی نقاره زن ها اول از همه طبقی که در آن آئینه و شمعدان و قرآن قرار داشت و بعد از آن طبق های دیگر را طبق کش ها از خانه خارج کردند و پشت سر طبق کش ها همه ی ما با شادی و سرور و با پای پیاده به سمت خانه ی داماد روانه شدیم مسیر تقریباً طولانی بود ولی با وجود نقاره زنها و شادی و سروری که بر پا بود طولانی بودن مسیر نمود نمیکرد وقتی به خانه ی ابوالفضل خان اعتمادالدوله رسیدیم خانه ی بزرگی را دیدیم که بی شباهت به قصر نبود مطمئن بودم که ابوالفتح خان به خاطر این ازدواج بسیار خرسند بود من که کنار پوران دخت ایستاده بودم متوجه ی نگاه های متحیر پوران به اطراف شدم با اینکه صورت پوران زیر رو بند پنهان شده بود ولی تعجب را از نگاه پوران دخت میدیدم خانه ی ابوالفضل خان اعتمادالدوله در چهار باغ قرار داشت رو به روی درب خانه ی ابوالفضل خان آب و جارو شده بود و مشخص بود که آنها ندارکات لازم را برای ورود خانواده

ی عروس دیده اند و این را میشد از آب و جارو شدن حیاط و جلوی درب خانه متوجه شد با فکر کردن به این

موضوع که قرار شده که من هم همراه با پوران دخت، پای به این خانه ی اعیانی بگذارم قند در دلم آب میشد از

حیات اصلی خانه و زیبایی آن هر چه بگویم کم گفته ام حیاط خانه بیشتر شبیه به باغ بود از بزرگی حیاط که

بگذریم باغچه های بزرگی داشت که پر شده بود از گل های زیبا و درختهای توت و گردو و خرما و ... حیاط به

شکل یک مستطیل بسیار بزرگ بود و در اطراف حیاط اتاق هایی با سقف بلند و طاق های گنبدی شکل قرار داشت

که هر کدام از آنها ایوانی جداگانه داشت کمی که جلوتر رفتیم چشمم به شاه نشین خانه افتاد اتاقی با سقف بلند

و گنبدی شکل که در مقابل آن حوض بزرگی ساخته شده بود درب بزرگ و ارسی های رنگین (پنجره هایی با شیشه

های منقوش و رنگارنگ ) که وقتی اشعه های آفتاب ، به سطح آب داخل حوض میتابید و با زاویه ی شکسته شده به

ارسی های رنگین میتابید ، باعث میشد که نوری با رنگ های شیشه های منقوش روی سقف انعکاس پیدا کند خانه

آن قدر بزرگ و زیبا بود که همه محو تماشا شده بودیم شنیده بودم که ابوالفتح خان صورت اسبابی که به خانه ی

داماد برده بودیم را به داماد نشان داده است و از او بابت آنها سیاهه (رسید) دریافت کرده است بعد از چیدن

جهاز و آراستن هنرمندانه ی آن در اتاق بزرگی که مختص پوران دخت بود ، طبق کش ها علاوه بر دستمزد پارچه

ها و نقل هایی که برای تزئین استفاده شده بود را نیز با خود بردند

پوران دخت با اینکه آرزوی زندگی در این خانه ی بزرگ را داشت ولی بسیار مضطرب بود

شب هنگام وقتی که در اتاق پوران مشغول جمع آوری البسه ی او بودم پوران را از همیشه محزون تر دیدم

بعد از بستن بقچه ی او به سمتش رفتم و گفتم: پوران چرا زانوی غم بغل گرفتی؟

پوران که نگاه ماتش به در و دیوار اتاق بود با صدای آرامی گفت: اختر اگر ابوالفضل خان آدم بدی باشه چه کنم

؟

کنار پوران نشستیم و دستان تپل او را در دست گرفتم و گفتم: نگران نباش آقات تو را به آدم بدی نمیده

پوران چهره اش را در هم کشید و گفت: ولی اختر من نگرانم که ثروت اعتماد والدوله ها چشم آقام را کور کرده

باشه، امروز وقتی که واقعیت زندگی ابوالفضل خان را دیدم دلم ریخت

خندیدم و گفتم: خنگِ خدا پاشو و زانوی غم بغل نگیر

شگون نداره پوران، نا سلامتی تو عروس هستی بعدشم مگه تو اصلاً ابوالفضل خان را دیدی که داری درموردش

اینطور حرف میزنی؟ حالا بعداً که خاطر خواه شدی از حرفات پشیمون میشی

پوران با حرف من خندید و گفت: راست میگی من اصلاً اونو ندیدم

خندیدم و گفتم عجله نکن عروس خانم حالا، حالاها هم آقا داماد رو نمیبینی

به یاد دارم که چقدر به پوران امید میدادم ولی در دلم ترسی وجود داشت

ترسی که فقط یک دختر با شرایط من و پوران آن را میفهمید

ابوالفتح خان نیز مثل آقا میرزای من فقط به ثروت و اسم و رسم افراد اهمیت میداد و ترس من از این بود که

خدای ناکرده پوران دخت سیاه بخت شود

فصل هفتم

عقد کنان و عروسی پوران دخت

بعد از مراسم جهاز بران پوران دخت را به حمام بردند و برای این کار حمام را قُرق کرده بودند و در حمام به کف

دست و پاها و سر انگشتان پوران دخت ، حنا گذاشتند و در تمام مدتی که در حمام بودیم مرتب شیرینی و میوه و

چای به میهمانان که در حال سرور و شادی بودند تعارف میکردیم

وقتی که پوران از حمام خارج شد، من و خانم بزرگ مشغول کمک کردن به او برای پوشیدن لباسهایش شدیم زن ها

نیز دایره و تنبک و ساز میزدند و برای پوران این شعر را میخواندند

گل در اومد از حموم

سنبل در اومد از حموم

آقا دوما دو بگو عروسی در اومد از حموم

یار مبارک بادا ای شالله مبارک بادا

....و

بعد از آن به خانه ی ابوالفتح خان آمد و بوسیله ی نخ کرک های صورت پوران دخت را برداشتند

و بعد از آن کرک های بین دو کتف پوران دخت را کردند زیرا ننه ی ابوالفتح خان و بقیه ی زن ها معتقد بودند

که موهای بین کتف باعث نحسی است و باید آنها را قبل از خوانده شدن خطبه ی عقد از دختر دور کرد تا نحسی و

بدی از او دور گردد

صورت سفید پوران دخت به سرخی میگرایید و دستان سفید و تپلوی او یخ زده بود



مشاطه ای که به دستور خانم بزرگ به خانه آمده بود به نظر از کار خودش راضی بود چون دستها را به هم میساید

و میگفت: بکشم و خوشگلم کن، حالا میبینی که چقدر خوشگل شدی عروس خانم و...

اما من با دیدن حال و روز پوران دخت خودم را به سماور ذغالی رساندم و برای او چایی و نبات درست کردم

بعد از اینکه حال پوران بهتر شد کم کم پوست گلگون صورتش، سفید و البته از همیشه روشن تر شد زن مشاطه

صورت پوران دخت را بزک کرد و با سرخاب و سمه و سرمه به صورتش رنگ و لعاب داد

در تمام مدتی که من در کنار پوران دخت بودم بقیه ی کنیزها و زن ها مشغول تزیین پنج دری شده بودند چونکه

قرار بود خطبه ی عقد در آنجا خوانده شود

و من که مشغول رسیدگی به امور پوران دخت بودم برای برداشتن کفش سفید اطلسی که از خانه ی ابوالفضل

خان برای روز عقد فرستاده شده بود به اتاق عقد رفتم

در آنجا سوزنی ترمه ای رو به قبله انداخته بودند و یک آئینه ی قدی و قرآن و یک جار پنج شاخه ای که از خانه ی

داماد آورده شده بود در اتاق حاضر بود و قسمتی از اتاق را خوانچه هایی که دیروز از خانه ی داماد با مطرب و

ساز و آواز به خانه ی عروس آورده بودند و بابت آنها سیاهه گرفته بودند گذاشته شده بود همچنین شمع های

جارها و خوانچه ها که عقیده داشتند از قبل از پا گذاشتن عروس در اتاق عقد تا خاتمه ی تشریفات باید روشن

باشد و چندین خوانچه ی میوه و شیرینی و آجیل و اسفند پای عقد یک نان سنگک خیلی بزرگ که روی آن با

سیاهدانه ی رنگین مبارک باد نوشته بودند و قدح آب که به نشان روشنایی در اتاق گذاشته شده بود به چشم

میخورد

مشاطه : آرایشگر

بزرگ : آرایش کردن

پنج دری : اتاقی بزرگ که همان تالار اصلی خانه محسوب میشود و اغلب رو به ایوان بزرگی است و پنج پنجرهی به

هم پیوسته برای آن در نظر گرفته شده و در خانه های اعیانی این اتاق بسیار بزرگ و با پنجرههایی با شیشه های

منقوش بوده و اصولاً حوض بزرگی روبروی این ایوان ساخته میشود

مطرب : نوازنده

کفش ها را برداشتم و به سرعت خودم را به اتاق پوران رساندم

پوران را در حال انجام کاری دیدم با شناختی که از پوران داشتم خوب میدانستم که در حال انجام چه کاری

است

صدایم را صاف کردم و گفتم مراقب باش بزرگ صورتت را خراب نکنی

پوران با گفتن الان خیلی بهتر شد به سمت من برگشت او لباس سفیدی را که خیاط با ظرافت و دقت هر چه تمامتر

برای او دوخته بود پوشیده بود

لباس سفید و بلند با آستینهای بلند و یقه ی کاملاً پوشیده که هیکل تپلوی پوران را پُر تر نشان میداد و پوران با

پوشیدن آن لباس و بزرگ صورت و اما سیاه شدن موهای پشت لبش بسیار زیبا شده بود

با پوران دخت مدتی را در اتاق ماندیم و وقتی که پوران دخت را احضار کردند او به اتاق عقد رفت

به خاطر اعتقادی که خانم بزرگ و دیگر زنان داشتند فقط زنان سفید بخت موقع جاری شدن خطبه ی

عقد میتوانند در اتاق حضور داشته باشند و ما نیز به اجبار در حیاط منتظر شدیم

آخوندی که با ابوالفتح خان برای اجرای خطبه ی عقد به خانه آمده بود پیرمردی با ریش های انبوه بود او پشت

در پنج دری و جایی که به زنان دید نداشت نشست و مدتی بعد مشغول خواندن خطبه ی عقد شد

من از پشت شیشه های رنگی پنج دری پوران دخت را میدیدم که چارقد سفید را روی صورت انداخته و قرآن

میخواند و دو نفر از زنان خوشبخت از اقوام خانم بزرگ و همچنین زیور الملوک پارچه ی سفیدی را روی سر

عروس نگاه داشته بودند و نان سنگگی که روی آن مبارکباد نوشته بود را روی پارچه گذاشته بودند و زیور نیز

مشغول ساییدن قند روی پارچه و نان بود و این کار را بر این عقیده انجام میدادند که عروس نزد داماد شیرین و

سفید بخت شود

صدای پیرمرد عاقد که میگفت: سرکار خانم پوران دخت معتمدی اجازه میدهید شما را به عقد دائمی، قایمی و

همیشگی جناب مستطاب آقای ابوالفضل خان اعتماد الدوله در بیاورم صداق مهریه ی بک جلد کلام الله

مجید آینه یک جام، لاله یک زوج، یک عقیق پنج تن، یک شمایل مرتضی علی (ع)، ده دست لباس، یک پارچه

آبادی در یزد، دو دست لباس فرنگی، و سیصد تومان بر ذمه میباشد. خدا مبارک فرماید انشاءالله. به گوش میرسید

...

در همین حین یکی از کنیزان مشغول جوشاندن دو تخم مرغ در هفت ادویه بود و این کار را به نیت اولاد برای

عروس و داماد میکرد و ننه ی ابوالفتح خان نیز با نخ هفت رنگ به پارچه ای سوزن میزد با اعتقاد به اینکه با اینکار

زبان خواهر شوهر و مادر شوهر را میدوزد

بلاخره بعد از اجرای کلی رسم و رسوم صدای بله گفتن پوران دخت و بعد از آن صدای شادی و هلهله ی زنان به

گوش میرسید

ابوالفضل خان اعتماد الدوله در بیاورم صدق مهریه ی بک جلد کلام الله مجید آینه یک جام ، لاله یک زوج ، یک

عقیق پنج تن ، یک شمایل مرتضی علی (ع) ، ده دست لباس ، یک پارچه آبادی در یزد ، دو دست لباس فرنگی ، و

سیصد تومان بر ذمه میباشد . خدا مبارک فرماید انشاءالله . به گوش میرسید

...

در همین حین یکی از کنیزان مشغول جوشاندن دو تخم مرغ در هفت ادویه بود و این کار را به نیت اولاد برای

عروس و داماد میکرد و ننه ی ابوالفتح خان نیز با نخ هفت رنگ به پارچه ای سوزن میزد با اعتقاد به اینکه با اینکار

زبان خواهرشوهر و مادر شوهر را میدوزد

بلاخره بعد از اجرای کلی رسم و رسوم صدای بله گفتن پوران دخت و بعد از آن صدای شادی و هلهله ی زنان به

گوش رسید

\*\*\*

یک هفته از زمان عقد میگذرد و در تمام این مدت هم در خانه ی اعتمادالدوله و هم در خانه ی ابوالفتح خان

میهمانی و سور و سرور بر پا بود و قرار بر این بود که امروز عروس و داماد را دست به دست بدهند تا امروز پوران

دخت نتوانسته بود ابوالفضل خان را ببیند

پوران آرام و قرار نداشت و به شدت مضطرب بود او از طرفی برای دیدن شوهرش بی تاب بود و از طرف دیگر

بسیار نگران و دستپاچه بود

شنیده بودم که ابوالفضل خان میخواست که مخفیانه و بدور از چشم دیگران سنت ندیدن عروس را بشکند و

عروسی را ببیند اما تلاش او بی نتیجه مانده بود زیرا یکی از نوچه های ابوالفتح خان سر بزنگاه سر رسیده و

ابوالفضل خان در دیدن پوران دخت ناکام مانده بود

شب شده بود و عروس بزم کرده و لباس سفید و تمیز پوشیده آماده بود اسب سفیدی را برای بردن عروس به

خانه ی داماد تیمار کرده بودند

من که حسابی دلشوره داشتم چه برسد به پوران دخت که احتمالاً زیر آن همه سرخاب و سفیدآب چهره ای رنگ

پریده داشت

در اتاق تنها نبودیم و عده ای از اقوام پوران دخت نیز حضور داشتند به همین دلیل پوران به من حرفی نزده بود

ولی من میتوانستم استرس و ترس را از چشمانش بخوانم

وقت موعود فرا رسید و همه ی زنان دور تا دور پوران دخت را گرفتند و چارقده سفید به او پوشاندند و او را با دایره

و تنبک تا حیاط خانه بدرقه کردند و سوار بر اسب نمودند عده ای از دوستان عروس مشعل در دست داشتند و عده

ای مشغول زدن ساز و تنبک بودند و تا خانه ی داماد هلهله و شادی کردند

احتمالاً پوران از خدا میخواست که هر چه زودتر شوهرش را ببیند

با ورود ما به خانه ی ابوالفضل خان تعداد زیادی به استقبال ما آمدند عروس را از اسب پیاده کردند و او را به

اندرونی بردند و همه ی زنان نیز با عروس پای به اندرونی گذاشتند

مردی با قد نسبتاً متوسط که چشمانی نافذ داشت و سن او حدود سی و پنج سال بود و سیبهای باریکش متناسب با

چهره اش بود وارد اندرونی شد

صدای هلهله و شادی زنان بلند بود ابوالفضل خان به سمت عروس سفید پوشی رفت و چارقده سفید عروس را کنار

زد در یک لحظه همه ساکت شدند و وقتی که حجاب کنار رفت و چشم ابوالفضل خان به جمال عروس روشن

شد مطابق با رسم همیشگی و با صدای بلند بسم الله الرحمن الرحيم گفت و دوباره صدای هلهله کردن زنان بلند

شد

دومین رسمی که اجرا شد مطابق با یک عقیده ی قدیمی بود که هر کس بتواند پیش دستی کند و پایش را روی پای

طرف مقابل بگذارد در خانه حکمش روان است

پوران دخت که به نظر میرسید با دیدن ابوالفضل خان بسیار خوشحال شده و داماد بر وقف مرادش بوده سعی بر

گداشتن پایش روی پای داماد داشت ولی به نظر ابوالفضل خان زرنکتر از این حرفها بود زیرا به سرعت پاهایش را

کنار میکشید و صدای زنان که میگفتند پوران زود باش یا ابوالفضل خان را تشویق میکردند فضای خانه را پر کرده

بود و به این صورت این رسم تبدیل به یک مسابقه ی جدی شده بود

پوران برخلاف همیشه بسیار فرض شده بود و پاهای کوچک و تپلویش را از خطر نجات میداد اما در اخر ابوالفضل

خان پایش را روی پای پوران دخت نهاد و به این ترتیب پوران دخت مغلوب شد اما با این حال بسیار خوشحال به

نظر میرسید

نیمی از حواس من به خوشحالی پوران دخت بود و نیم دیگر آن معطوف به کاری بود که خانم بزرگ به من واگذار

کرده بود



بیچاره خانم بزرگ به دلیل اینکه رسم نبود مادر عروس با ما به خانه ی داماد بیاید در خانه مانده بود او قبل از اینکه پوران را از اندرونی خارج کنند او را نصیحت های مادرانه کرده بود و در آخر او را از زیر قرآن رد کرد و از او خداحافظی کرد

من که حرف های خانم بزرگ را به پوران شنیده بودم دلم برای او میسوخت

خانم بزرگ به پوران گفته بود که با لباس سفید به خانه ی شوهر میرود و باید با کفن سفید آن خانه را ترک کند و باید به شوهرش احترام بگذارد و بالای حرف او حرفی نزند و هرگز از چیزی شکایت نکند و به کم و زیاد قانع باشد

و...

خانم بزرگ بعد از نصیحت هایی که به پوران دخت کرد من را کنار کشید و به من ماموریت داد که سکینه که دختری نابالغ است را در هنگام مهمه به یک جای خلوت ببرم و یک تکه قاتمه ی سیاه (یک جور طناب سیاه ضخیم) ، یک تکه چرم و یک میخ ، به او بدهم تا در حالی که زنان مشغول دایره و تنبک هستند گوشه ی دنج و خلوتی بنشیند و چرم را با میخ بکوبد و طناب سیاه را دور میخ پیچد و به نام خانواده ی ابوالفضل خان گره بزند

چونکه سکینه دختر کوچکی بود مجبور بودم چیز هایی که در حال گره زدن قاتمه باید میگفت را برایش بازگو کنم

در خانه ی ابوالفضل خان سکینه را پیدا کردم و با هم به نزدیکی چاه آب خانه رفتیم از نظر من در حال حاضر

اینجا تنها جایی بود که فعلا دنج و خلوت بود و دست کم ، کمتر از بقیه ی جاهای خانه خدم و حشم میدیدیم

سکینه روی زمین نشسته بود و چرم میکوبید وقت گره زدن قاتمه بود

رو به سکینه کردم و گفتم: زود باش تا کسی نیومده گره ی اول را بزن و با من تکرار کن

سکینه ی بیچاره که از دستورات من اطاعت میکرد در حالی که قاتمه را به دور میخ گره میکرد حرف های من را نیز

تکرار میکرد

بستم زبان قمر الملوک مادر شوهر پوران را....

بستم زبان فخری خواهر شوهر پوران را.....

در حال گفتن اسم آخرین فرد بودم و سکینه تکرار میکرد که صدای پای دو نفر که به سمت چاه آب می آمدند به

گوش رسید

سریع میخ و چرم و قاتمه ای که گره خورده بود را از سکینه گرفتم و زیر چارقد پنهان کردم و با سکینه به سمت

درختهای بلندی که در باغ کنار چاه قرار داشت رفتیم و پنهان شدیم

دو مرد در حالی که گرم گفت و گو بودند به چاه نزدیک میشدند چشمانم را ریز کردم تا در آن تاریکی شب بهتر

بتوانم آن دو نفر را ببینم

یکی از مردها به نظرم آشنا می آمد

کمی مرد را برانداز کردم صورت گندم گون و سبیل های بلند و چشمان جذاب و نافذی که در تاریکی شب برق

میزد... ناگهان ذهنم هشیار شد که من این مرد را در شب بله بران پوران دخت دیده بودم همان شبی که غلام سیاه

برای من شاخ و شانه میکشید و من را به اندرونی فرستاده بود

کنجکاو شدم و با دستی که روی بینی گذاشته بودم به سکینه فهماندم که باید ساکت بماند

آن مرد به طور حتم از بستگان نزدیک ابوالفضل خان بود که امشب ساقدوش او شده است

خوب میدانستم که میهمانی امشب مردانه نبود و فقط داماد با چند نفر ساقدوشی در قسمت مردانه بود

گوش تیز کرده بودم و حرف های آن دو را میشنیدم :مردی که قد کوتاه تری نسبت به آن مرد آشنا داشت میگفت

: کی شود که پلوی عروسی تو را بخوریم ؟ بین داش اسی بهتره که دیگه گذشته ها را فراموش کنی و زندگی

جدیدی را شروع کنی

مرد گندم گون پاسخ داد : جعفر خوب گوش بگیر و ببین چی میگم : میخام که این پنبه را از گوشت بیرون کنی

،کاش بقیه هم این پنبه را از گوششون در بیارن که یه روزی دوباره سور وسات عروسی اسمال خان بهن بشه ،از پلو

،ملو هم خبری نیست

صدای اعتراض مرد قد کوتاه بلند شد که میگفت :تا کی میخای اینطوری زندگی کنی ،این که نشد زندگی ،مطمعن

باش اون خدا بیامرزم هم رضایت نداره که تو اینقدر گوشه گیر بشی و خودت را از همه کنار بکشی

مرد گندم گون که به نظر کلافه میرسید با صدای نسبتاً بلندی گفت :جعفر دست از زدن این حرفها بردار چون فقط

خودت را خسته میکنی بیا بریم که ابوالفضل خان منتظر مونه

با دور شدن آن دو مرد نفس راحتی کشیدم و میخ و فاقمه و چرم را در دستم فشردم تا بعداً آن را به دست خانم

بزرگ برسانم تا سر فرصت آنها را در گورستان کهنه چال کند و زبان بدخواهان پوران دخت را برای همیشه ببندد

وقتی که با سکینه خود را به جمع زنان رساندیم آنها در حال اجرای مراسم جلوه دادن بودند. آنها صورت پوران دخت را شسته بودند و مشاطه ای را که از قبل برای بزک کردن عروس خبر کرده بودند در حال بزک کردن پوران دخت بود. بعد از اتمام کار مشاطه زنان روی سر پوران نقل و سکه ریختند و با تنبک و دایره شروع به نواختن و خواندن اشعار عروسی همراه با رقص کردند. همچنین در ادامه مراسم زینب بیگم شمعی که شبیه یک دست بود و پنج فیتله داشت را روشن کرد و قسمتی از شمع را که شبیه مچ دست بود درون لوله مسی گذاشت و آن پیچ انگشت روشن را در مقابل پوران بالا و پایین گاهی به پوران نزدیک می کرد و با صدای خوش اشعاری درباره زیبایی حضرت زهرا می خواند و بقیه زن ها با دست زدن و تکرار کردن قسمت هایی از متن شادی و سرور می کردند. بعد از مراسم جلوه دادن قرار بر خوردن شام شد که توسط خانواده ابولفضل خان فراهم شده بود. تمام مهمانان امشب زنان بودند و تنها مردانی که در خانه حضور داشتند ابولفضل خان و ساقدوش های او بودند که شام را با هم میل می کردند. اما در قسمت زنانه، زنان بر سر سفره های متعددی می نشستند. پیرزن ها، جوان ها و خانواده عروس، خانواده داماد حتی کارکنان حمام، حجامتی، بند انداز، مطرب های زنانه و کلفت ها و کنیز ها و زنان مشاطه ای که در بزک کردن عروس نقش داشتند، هر دسته سفره ای جداگانه داشتند. رسم بر این بود که پوران دخت و ابولفضل خان که عروس و داماد بودند امشب شام را با مهمانان میل نکنند. زنان بعد از صرف شام و کشیدن قلیان بعد از شام به خانه هایشان برگشتند و هر کدام یک نعلبکی پلوی عروسی برای اهل خانه خود بردند زیرا به عقیده آنها هر کسی که پلوی عروسی را بخورد تا چهل روز غم و غصه به سراغش نمی آید.

در آن شب ابوالفتح خان دست پوران دخت را در دست ابوالفضل خان گذاشت و دخترش را به او سپرد

تعدادی از زنان که از اقوام پوران دخت بودند و در کارهای عقد و عروسی تبحر داشتند از جمله خاله ها و عمه

های پوران دخت آن شب را در خانه ی ابوالفضل خان ماندند و بقیه ی زنان از جمله خود من به خانه ی ابوالفتح

خان رفتیم

خیلی دلم میخواست که امشب را در خانه ی ابوالفضل خان باشم تا اگر پوران دخت با من کاری داشت بتوانم به او

خدمت کنم اما به خاطر اینکه رسم نبود که دختر باکره در خانه ی عروس و داماد بماند با بقیه به خانه ی ابوالفتح

خان بازگشتم

امشب شب آخری بود که در خانه ی ابوالفتح خان سپری میکردم و هیجان تجربه ی زندگی در خانه ی بزرگ

ابوالفضل خان، خواب را از چشمانم ربوده بود

در اتاق مشترکی که با بدری داشتم نشسته بودیم و صحبت میکردیم از مراسم عروسی گرفته تا خانواده ی داماد و

حتی فامیل های خانم بزرگ و پوران حرف میزدیم و روزهای گذشته را با اتفاق هایش دوره میکردیم

من و بدری که از فردا راه و مسیر سرنوشتمان از هم جدا شده بود تا نزدیکی صبح بیدار بودیم و با هم صحبت

میکردیم و گاهی نگاه هر دوی ما به بقچه ی آماده شده ای که نزدیک در اتاق به ما دهن کجی میکرد می افتاد

هیچ وقت روزی را که به خانه ی ابوالفضل خان پای گذاشتم را فراموش نمیکنم دقیقاً روز بعد از عروسی

پوران دخت بود که همه با هم به خانه ی ابوالفضل خان رفتیم

در خانه ی داماد یک دسته مطرب شروع به نواختن کرده بودند و بعد از صرف نهار عروس و داماد روی ایوان

بزرگ شاه نشین نشستند و آنگاه همراه با نوازندگی مطرب پدر و مادر داماد و خواهر و برادر نسوانی که به داماد

و پدر او محرم بودند هر یک به اندازه ی استعداد و توانایی خود پایکوبی و دست افشانی کردند

بعد از آن عروس و داماد دوباره به اندرونیشان میرفتند و تا سه روز از اتاق خارج نمیشدند

در خانه ی ابوالفضل خان اتاقی بزرگتر و دلپذیرتر از اتاقی که مشترک با بدری داشتم به من داده شد

من نیز با گشتن و سر زدن به جاهای مختلف این خانه ی بزرگ خودم را سرگرم میکردم زیرا پوران دخت هنوز با

ابوالفضل خان در اتاق به سر میبرد و شاید این برای پوران دخت خیلی خوب بود چون در این مدت بیشتر با اخلاق

و خصوصیات ابوالفضل خان آشنا میشد

در این خانه ی بزرگ افراد زیادی زندگی میکردند از جمله قمر سلطان که ننه ی اخمالو و زمخت ابوالفضل خان و

عروس اعتماد د والدوله ی بزرگ بود

با اینکه قمرسلطان به نظر بسیار زمخت و بد خلق به نظر میرسید ولی مشخص بود که پوران دخت را پسندیده است

و با او سر کج خلقی ندارد زیرا وقتی با پوران دخت صحبت میکرد کمی نرمتر میشد شاید فکر میکرد که پوران

دخت قرار است به او نوه ی کوچکی بدهد و به همین دلیل با پوران نرم تر رفتار میکرد

از دیگر کسانی که در این خانه به سر میبرد عمه ملوک بود او خواهر آمیرزا حسن خان اعتماد الدوله بود او پیرزن

بسیار مهربانی بود و در حال حاضر تنها شخصی بود که به خاطر حضورش در این خانه احساس دلگرمی میکردم

یکی از کنیز های اینجا که اسمش خیر النساء بود در باره ی عمه ملوک چیزهایی به من گفته بود

با یاد آوری حرف های خیر النساء با خود فکر کردم که بیچاره عمه ملوک احتمالا زن رنج کشیده ای هست ولی با

همه ی سختی هایی که در زندگی اش کشیده بر خلاف قمرسلطان بسیار مهربان و دلسوز است

کنار حوض نشستیم و به حوض کاشی کاری شده ی فیروزه ای رنگ و ماهی های قرمزی که در آب بازی میکردند

چشم دوختم و به دیگر اعضای مهم در این خانه فکر کردم

از خود آمیرزا حسن خان اعتماد و الدوله که با زانش در این خانه زندگی میکرد تا نوه ی کوچکش که اسماعیل

نام داشت



آمیرزا حسن خان سه زن عقدی داشت که به غیر از ننه مونس دو زن عقدی دیگر نیز داشت که یکی از آنها زنی

میانه سال بود ولی از دو زن دیگر جوان تر بود و پری رخ نام داشت

ننه مونس ننه ی صفر میرزا بود و همچنین ننه بزرگ ابوالفضل خان بود

او از دار دنیا یک دختر و یک پسر داشت که دخترش عمه ملوک و پسرش صفر خان اعتماد الدوله بود البته ناگفته

نماند که آمیرزا حسن خان اعتماد الدوله از هر کدام از زنه های عقدی دیگرش هفت ،هشت تا بچه ی دیگر پس

انداخته بود که بعضی از آنها نیز در این خانه زندگی میکردند

ننه مونس زنی چروکیده و مهربان بود به احتمال زیاد عمه ملوک مهربانیش را از مادرش به ارث برده بود

عمه ملوک که بچه ای نداشت ولی اقا صفر پنج دختر و دو پسر داشت

که دو تا از پسرهای او از قمر سلطان بودند و شاید به همین دلیل بود که قمر سلطان خیلی به خود میباید هر چه

که بود او دو پسر زاییده بود

پسر بزرگ قمر سلطان که ابوالفضل خان بود و پسر دوم او آقا اسماعیل نام داشت

من هنوز پسر دوم قمر سلطان را ندیده بودم ولی تا آنجایی که فهمیده بودم او سال ها بود که راهش را از

خوانواده جدا کرده بود و در خانه ای که برای خودش خریده بود به تنهایی زندگی میکرد

با صدای شخصی که اسمم را صدا میکرد چشم از ماهی ها و حوض کاشی کاری برداشتم و عمه ملوک را دیدم که

در حالی که چارقش را دور کمر بسته بود با دو تکه لباس و یک لگن مسی به من نزدیک میشد

از روی سنگهای حوض بر خاستم و به سمت عمع ملوک رفتم و تشت را از او گرفتم و گفتم: عمه ملوک چرا به من

نگفتید که به شما کمک کنم

عمه ملوک با همان لبخند مهربانش که همیشه روی لبهای چروکیده اش نقش میبست گفت: ننه من خودم میخواستم

که رخت شویی کنم، فیروزه کنیزم میخواست رخت ها را بشورد ولی من از بیکاری عاجز شده ام

ننه، زوده تو این چیزا رو بفهمی، از قدیم گفتن: سلمونیا که بیکار میشن سر همدیگه رو میتراشن

ما هم از بیکاری سرمون رو به بیکاری گرم میکنیم

تشت را کنار حوض در پاشویه گذاشتم و کنار آن نشستم نگاهی به عمه ملوک که با تعجب کارهای من را زیر نظر

داشت کردم و از جا بلند شدم و در حالی که لباس ها را از او میگرفتم او را به سمت لبه ی حوض هدایت کردم و

گفتم: عمه ملوک من لباس های شما رو میشورم و شما واسم از جوونی و خاطرات تعریف کن

عمه ملوک لبخندی زد و لب حوض نشست و گفت: آی ننه اگر پوشی رختی، بشینی به تختی، نازه میبینت به

چشم اونوقتی

شروع به چک زدن رخت های عمه ملوک کردم ولی تمام حواسم به حرفهای عمه ملوک بود عمه ملوک دوباره لب

باز کرد و گفت: هی که چه روزگارانی بود ننه

وقتی با جعفر خان که غلام میرزا معین الدین پسر ناصرالدین شاه بود ازدواج کردم و به قصر رفتم زندگی

برایم گلستان بود

از طرفی هم میرزا معین الدوله برای جعفر چیزی کم نمیداشت ننه، اشرفی بود که پشت اشرفی تو جیب جعفر

میرفت و کیسه ی جعفر هر روز پر تر میشد

دو سالی گذشت و من بچه ام نشد تا اینکه جعفر شروع به اذیت کردن من کرد

با تعجب به عمه ملوک نگاه کردم و مشتاق برای شنیدن ادامه ی زندگی عمه ملوک گفتم: بعدش چی شد عمه

ملوک

عمه ملوک نگاهش را به ماهی های قرمز داخل حوض دوخت و گفت: باشه ننه عجله نکن زندگی صد سال اولش

سخته..

هی وای که چه روزایی رو گذروندم همه ی خوشحالی ام از بودن در قصر و زندگی مجلل پر پر زده بود و رفته

بود

جعفر دست بزنی پیدا کرده بود، اول میزد ولی بعدش پشیمان میشد نه اینطور!

اره ننه زندگیم جهنم شده بود یک روز جعفر چنان با آفتابه ی مسی چنان بر سرم کوبید که خون روان شد

فرمای اون روز دوباره پشیمانی کرد من هم به او گفتم: جعفر نه سرم را بشکون و نه گردو تو جیسم کن

امان از مال دنیا! تا پارسال تا پاله رو عوض نون تافتون میگرفت واه تقو عوضی شاهی سفید! (کنایه از آدم تازه به

دوران رسیده) هی ننه جونم برات بگه که جعفر به چند روز نکشیده زن عقد کرد و از بخت بد ما ضعیفه شد

سوگولی جعفر خان، تازه اوضاع وقتی بدتر شد که سوگولی جعفر آبستن شد که دیگه ملوک شده بود خدمتکار

آخرش هم همون ورپریده کاری کرد که جعفر عذر منو خواست و طلاق من رو کف دستم داد و از قصر بیرون کرد

عمه ملوک آه بلندی کشید و گفت: در زیر این گنبد آبنوس یک جا عروسی و یک جا عذاست ننه، سرنوشت ما هم

اینطوری رقم خورده بود

در حالی که رخت های عمه ملوک را میفشردم پرسیدم: خوب چرا دوباره شوهر نکردید؟

عمه ملوک لبخند مهر بون همیشگی رو تحویل من داد و گفت: خواستگار که داشتم ننه اما از نازا بودنم بیم داشتم

، چهار سال آزرگار زن جعفر بودم و نتونستم یه بچه تو دومنش بزارم

عمه ملوک آه بلندی کشید و گفت: میتونستم زن صیغه ای آدم های مهم دربار بشم ولی نه گیس عاریه ای واسه

آدم گیس میشه و نه شوهر صیغه ای واسه آدم شوهر میشه

عمه ملوک در حالی که هنوز در خاطرات گذشته غرق بود لکن مسی را که رخت های شسته شده در آن قرار داشت

از من گرفت و در حالی که آه میکشید از من دور شد

عمه ملوک زن مهربانی بود شاید اگر ازدواج کرده بود بچه دار میشد و مجبور نبود به خانه ی پدرش بازگردد

به سمت باغ و درخت های بلند و سر به فلک کشیده ی آن قدم برداشتم

شنیده بودم که میرزا حسن خان اعتمادالدوله به باغبانی علاقه مند است از دور درخت های سر به فلک کشیده ی

کاج را میدیدم درخت های میوه ی انجیر و توت و خرمالو و زرد آلو و همین طور پیچک های امین الدوله که عطر

آن انسان را مدهوش میکرد به چشم میخورد مشخص بود که این باغ بابان دلسوزی دارد که این چنین زیبا و

سرسبز است

آقا میرزا حسن خان مرد سالمندی بود ولی ماشالله خیلی سر حال بود و برای تفنن و سرگرمی به مراقبت از باغ

میپرداخت

او را در جشن عروسی پوران دخت دیده بودم مردی پیر با سبیل های بسیار بلند و قیافه ای که بسیار اقتدار در آن

دیده میشد و با اینکه مرد سن داری بود خیلی مرتب و خوش پوش بود

که البته همه ی اینها به خاطر وجود ننه مونس بود او هنوز با وجود دوزن دیگر میرزا حسن خان باز هم برای او

دلسوزی میکرد و به امورات میرزا رسیدگی داشت

آقا میرزا صفر خان که پسر آمیرزا حسن بود با پدر خود یک دنیا توفیر داشت

او برخلاف پدرش که مردی مستبد و جدی بود انسانی به ظاهر شوخ طبع و مهربان بود و برخلاف او همسرش

قمر سلطان بود که همه ی اهل خانه از نیش زخم زبان هایش به دنبال سوراخی برای مخفی شدن میگشتند و به

احتمال زیاد عنان زندگی این زوج در دست قمر سلطان بود و او با اقتداری که داشت امور را در دست میگرفت

خدا میداند که سرنوشت پوران دخت با وجود این زن به کجا ختم میشد! با این فکر به خود لرزیدم و با صدای بلند

گفتم: الهی آخر و عاقبت همه ی ما را به خیر کن

چار قدم را که در حین شستن رخت های عمه ملوک دور کمر بسته بودم روی سرم انداختم، در حالی که در باغ

قدم میزدم، صدای آوازی عامیانه را شنیدم که با صدای کودکی خوانده میشد

امشب حنا میندیم

به دست و پا میندیم

اگر حنا نباشه

طوق طلا میندیم

خرامان ، خرامان به سمت صدا رفتم و دختری شش یا هفت ساله را دیدم که زیر درخت زرد آلو نشسته بود و با

چوبی که در دست داشت روی خاک ها خطوط بی مفهومی میکشید و شعر میخواند

با صدای بلندی از او پرسیدم: آهای دختر تو نقاشی کشیدن را دوست داری؟

دخترک که از آواز خواندن دست کشیده بود و حالا با چشمانی متعجب به من نگاه میکرد گفت: سلام، فکر

کنم شما را توی عروسی دیدم!!!

خندیدم و گفتم: البته که دیدی، چون من کنیز پوران دخت خاتون هستم اما تو اسمت چیست؟

دخترک در حالی که دوباره بیخیال شروع به خط کشیدن روی خاکها کرده بود گفت: همین بس

قدمی به او نزدیک شدم و پرسیدم: تو در این خانه زندگی میکنی؟ مادرت کجاست؟

دخترک با سر به سوالم جواب مثبت داد و بعد با تمام توان دوید و از باغ خارج شد

بعد از کمی گشتن در باغ و اطراف خانه ی اعتمادالدوله به اندرونی کوچک اما دوست داشتنی خودم پناه بردم

قرار بود فردا ابوالفضل خان و پوران دخت از حجله خارج شوند و من از حالا برای دیدن پوران دخت و حرف زدن

با او لحظه شماری میکردم

دلتم میخواست همه ی اطلاعاتی را که در این سه روز از اعضای خانواده ی اعتمادالدوله به دست آورده ام، به

پوران بدهم و او نیز از ابوالفضل خان برای من بگوید

\*\*\*

فصل هشتم

آغاز فصل جدید زندگی

بلاخره روز موعود فرا رسید و پوران دخت و ابو الفضل خان از حجله خارج شدند

ننه مونس و عمه ملوک هلله میکردند و نقل و سکه بر سر عروس و داماد میریختند



پس از حمام بردن عروس و داماد بلاخره همه چیز آرام شد و من توانستم با پوران دخت تنها شوم

اندرونی پوران بسیار بزرگ و زیبا بود و بالای تاجه های آن آینه کاری و کج کاریهای زیبایی بود

وسایل و اسباب نو و نور هفت رنگ منعکس شده روی سقف زیبایی زیادی به اندرونی پوران دخت داده بود

اسباب سماور و صندوقچه ی زیبا و مخده های مخملی و..... چیزهایی بودند که به زیبایی و مجلل بودن اندرونی

پوران دخت می افزود

وقتی که من مشغول خار کردن کیس های بلند و پر پشت پوران دخت بودم با هم درباره ی موضوعات زیادی

صحبت کردیم

از جمله قصه ی عمه ملوک و چیزهایی که در این سه روز متوجه شده بودم، پوران نیز درباره ی ابوالفضل خان

حرف هایی میزد از جمله این که او مرد مهربانی و خوش طبعی است ولی بدون اجازه ی ننه قمر سلطان و آقا

صفدر میرزا آب نیز نمیخورد

با شنیدن این حرف که پوران آن را با خوشحالی بیان میکرد به فکر فرو رفتم و به این نتیجه رسیدم که خوشبختی و

بدبختی پوران دخت به دست ابوالفضل خان نیست بلکه به دست قمر سلطان آن زن خودخواه و مفرور است

از وقتی که قرار عروسی پوران دخت گذاشته شده بود قمر سلطان به پوران وعده داده بود که وقتی پا به خانه ی

شوهرش میگذارد به او کنیزی اختصاص داده میشود و پوران که من را در کنار خودش میخواست از قمر سلطان

تشکر کرده بود و به او گفته بود که کنیز من به همراهم به این خانه خواهد آمد

قمر سلطان خیلی از این موضوع استقبال نکرده بود و به پوران گفته بود که در هر صورت از طرف خانواده ی

شوهرش به او کنیزی داده میشود و امروز به دستور قمر سلطان قرار بود که آن کنیز به خدمت پوران

دخت برسد

پوران که لباسهای تنش بسیار زیبا و فاخر تر از قبل شده بود در اتاقش روی تشکچه ی مخمل نشست و در حالی که

هیكل تپلویش را روی مخده مخمل قرمز رنگ رها کرده بود پرسید: چطور به نظرم میرسم؟

خندیدم و گفتم: دقیقا مثل مادرت به نظر میرسی ،مثل روزی که من برای اولین بار به خانه ی پدرت پا گذاشتم

پوران لبخند مهربانی زد و گفت :امیدوارم این لقمه ای که قمر سلطان برای من گرفته به خوشمزگی تو باشه

خندیدم و گفتم :از کجا معلوم شاید از من خوشمزه تر بود اصلا از کجا معلوم شاید نو که اومد به بازار کهنه بشه دل

آزار

خودم هم نمیدانستم به چه دلیل ولی از آمدن یک کنیز دیگر برای پوران خوشحال نبودم و با خودم میگفتم که

شاید این یک حسادت بچه گانه است

صدای خنده ی پوران بلند شد که میگفت: از حالا داری بهش حسودی میکنی نترس تو برای من خیلی با ارزشی

از حرفی که پوران زد متوجه شدم که او هم پی به حساسیت و حسادت من برده است برای همین سعی کردم بیشتر

بر خودم مسلط باشم

لبخند زدم و گفتم حسودی چیه پوران فقط نگرانم که نکنه با اومدن یه آدم جدید من را فراموش کنی

پوران دخت با قاطعیتی که در صدایش مشخص بود گفت: اگه فکر میکنی خوبی ها و محبت های تو رو فراموش

میکنم پس خیلی خنگی اختر حالا برو ببین این دختره چرا هنوز نیومده ؟

با حرفی که از پوران دخت شنیده بودم ته دلم خوشحال شدم و بعد از پوشیدن چاقچوق به سمت در حیاط رفتم

از دور دو زن را دیدم که به سمت من می آمدند و یکی از آنها با دیدن من قدم تند کرد و نفر دوم نیز طابعت از

او سریع تر قدم برمیداشت

یکی از این دو زن کنیز قمر سلطان بود او زنی مسن بسیار زیرک و مرموز بود و زنی که همراهش بود به نظر چاق

بود و هنگام راه رفتن فس ، فس میکرد و به احتمال زیاد او قرار بود که کنیز پوران دخت شود وقتی که او را نزد

پوران بردم و روبند از صورتش برداشت چهره اش را با دقت برانداز کردم

زنی با پوست گندمگون و گونه های چاق و چشمانی متوسط و بینی که تیزی آن به پایین متمایل بود و دهانی تقریبا

گشاد و لبهای کلفت

روی هم رفته چهره ای معمولی داشت

به نظر کم سن و سال نمیرسید و دست کم سی تا سی و پنج سال سن داشت

از اینکه خانه ی اعتماد الدوله ها به قدری بزرگ بود که مجبور نبودم با این زن هم اتاق شوم بسیار خوشحال بودم

تا آنجایی که من فهمیده بودم این زن که بتول نام داشت از پوران خواسته بود که با شوهر و فرزندش به خانه

ی اعتماد الدوله ها نقل مکان کند اما پوران که حضور من را شبانه روز در کنار خود داشت به بتول خانم گفته بود

که میتواند صبح تا عصر کار کند و بعد از آن به خانه برود ، این کار پوران من را خیلی خوشحال کرده بود

با اینکه بتول خانم زن سن دار و خوبی به نظر میرسید اما من بدون هیچ دلیلی نسبت به او حس بدی داشتم و گاهی

فکر میکردم که شاید این حس ریشه در حسادت دارد.

هوا رو به تاریکی میرفت و مدتی بود که چراغ فیتله ای در اندرونی پوران دخت میسوخت

بتول خانم خیلی وقت پیش به خانه رفته بود و من به امورات پوران دخت رسیدگی میکردم

بعد از اینکه موهای بلند پوران دخت را بافتم ابوالفضل خان به خانه آمد و من و پوران خوب میدانستیم که طبق

معمول قبل از آمدن به اندرونی خودش برای دست بوسی قمر سلطان میروند

بعد از اتمام کارهای پوران از اندرونی او خارج شدم

صدای لالایی خواندن عمه ملوک به گوش میرسید و از آنجایی که عمه ملوک فرزندى نداشت کنجکاوى من

تحريك شد و قدم زنان به اندرونى عمه ملوک نزدیک شدم و کودکی را دیدم که سر روی زانوی عمه ملوک

گذاشته بود و عمه موهای خرمایی و بلند کودک را نوازش میکرد

عمه ملوک با دیدن من اشاره ای کرد که وارد اندرونی شوم و من در سکوت کنار اتاق نشستم تا زمانی که کودک به

خواب برود

این کودک را قبلا در باغ دیده بودم

او گفته بود که نامش همین بس است ولی وقتی درباره ی مادرش پرسیدم فرار کرده بود

سوالات زیادی ذهنم را مشغول کرده بود

این دختر چه کسی بود که در خانه ی اعتماد الدوله ها زندگی میکرد؟

بعد از اینکه کودک به خواب رفت عمه ملوک با صدای آرامی گفت: اسمش همین بس است ، طفل معصوم بچه ی

خوبیه اما حیف که ننه ی درست درمونی نداره

از قدیم گفتن که انگور خوب نصیب شغال میشه

هی ننه اگه اون روزها که من زن این جعفر پدر سوخته بودم یه همچین دسته گلی خدا بهم داده بود حال و روزم

این نبود

با دهانی باز به عمه ملوک نگاه کردم و پرسیدم این بچه ی کیه ؟

عمه ملوک اه صدا داری کشید و گفت: دختر بیچاره ته تقاریه صفر میرزاست

مادرش حوریه اصلا به این طفل معصوم توجهی ندارد او امید داشت که با آوردن یک پسر کاکل زری برای صفر

میرزا خودش را هم تراز با قمر سلطان بداند

با شنیدن اسم حوریه او را به خاطر آوردم من یکی دو بار حوریه بیگوم را در حیاط دیده بودم پس او زن صفر

میرزا بود!

عمه ملوک در ادامه ی صحبتهایش گفت: وقتی که حوریه شکم سومش را آبستن شده بود اقوام و در و همسایه به او

میگفتند که اینبار بعد از دو دختر یک پسر کاکل زری میزاید ولی بر خلاف تصورات همه نوزاد دختر بود

حوریه که با شنیدن این حقیقت تا یک هفته به این طفل معصوم شیر نداد و من و ننه مونس با شربت قند بچه را زنده

نگه داشته بودیم و ننه مونس کم کم به گرفتن دایه برای طفل فکر میکرد که بلاخره حوریه تصمیم گرفت به طفل

شیر بدهد

از آن پس اسم آن طفل را همین بس گذاشتند تا دیگر بعد از او دختری به دنیا نیاید

حیف که کسی قدر این فرشته را نمیدونه، گاهی روقتها همین بس شبها پیش من یا ننه مونس میخوابه

به عمه ملوک گفتم: اما من دو خواهر همین بس را در خحانه ندیده ام!

عمه ملوک اخم هایش را در هم کشید و گفت: این حوریه شیطون را درس میده و از اونجایی که علاقه ای به دختر

هایش نداشت آنها را قبل از نه سالگی شوهر داد زنی که حوریه باشه اگه هفت تا دختر کور و کچل داشته باشه اگه

اراده کنه همه را یکساعته شوهر میده

اینبار دقیق تر از همیشه به همین بس که در خواب ناز بود نگاه کردم موهای خرمایی بلند و پوست گندمی و

چشمانی که بسته بود و مژه های بلندی که بسیار زیبا بود

عمه ملوک که نگاه کاوشگر من را روی همین بس میدید گفت: حیف این همه زیبایی نیست؟! این دختر بیچاره هیچ

وقت نمیخندد مگر وقت هایی که اسمایل میرزا برای دیدن دیدن آمیرزا حسن خان و ننه مونس و بقیه به این خونه

میاد

اسماییل میرزا خواهر کوچکش، همین بس را خیلی دوست دارد و برای خندانن این طفل معصوم هر کاری میکند

بعد هم آه بلندی کشید و گفت: آی ننه، اسمایل میرزا اسبش را کم کرده و پی نعلش میگردد، خدا همه ی اموات را

رحمت کنه از جمله شوکت خانم و بچه ی بی گناهایش

با تعجب به عمه ملوک گوش سپرده بودم که صدایی از اندرونی پوران دخت شنیدم

صدایی که شنیدم صدایی ابوالفضل خان بود که اسم مرا صدا میزد . شتابان خودم را به اندرونی پوران دخت

رساندم و ابوالفضل خان را هراسان و رنگ پریده دیدم ، او با دست پوران را به من نشان داد که رنگ پریده و

بیهوش کنار مخده مخمل افتاده بود ، سراسیمه خودم را به پوران رساندم .



ابوالفضل خان برای آوردن حکیم باشی از اندرونی خارج شد و پشت بند آن عمه ملوک و قمرالسلطان و صفر میرزا وارد اندرونی شدند.

با دیدن پوران در آن حالت بسیار پریشان شده بودم و دست از پا نمیشناختم.

با آمدن حکیم باشی و وردستش همه از اتاق خارج شدیم مدتی گذشت و مدتی بعد حکیم باشی با چهره ای خندان از اندرونی خارج شد و رو به ابوالفضل خان گفت:

چشمت روشن میرزا مزدگانی ما یادت نره زنت آبستنه.

همه ی اهل خانه از جمله قمر السلطان بسیار خوشحال شدند البته قمر سلطان بعد از شنیدن این خبر تنها کاری که کرد تکان دادن سرش از روی رضایت بود خیلی عجیب بود که بدون اینکه سخنی بگوید از ما جدا شد و رفت

صفر میرزا که بعد از رفتن قمر سلطان فرصت را برای بذله گویی و شیرین کاری مناسب میدید حسابی فضا را با

حرف هایی که میزد شاد کرد و در آخر به حکیم باشی مبلغ قابل توجهی به عنوان شیرینی داد و رفت

به نظر میرسید که پوران دخت بعد از شنیدن خبر بارداریش هنوز در بهت و ناباوری به سر میبرد او هنوز با دهانی

باز و هاج و واج به ما زل زده بود و به قربان صدقه رفتن های عمه ملوک گوش میکرد

بعد از رفتن حکیم باشی تنها من و عمه ملوک نیز پوران و شوهرش را تنها گذاشتیم

صدای جیر جیرکها بی شباهت به صدای لالایی نبود ولی امشب خواب با چشمانم غریبی میگرد

با اینکه خواب به چشمانم نمی آمد ولی بار خستگی دیروز روی دوشم سنگینی میکرد از جایم برخاستم و فیتله ی

چراغ الکلی را روشن کردم

نور کمی داخل اتاق سو سو میکرد از اتاق خارج شدم و به ستاره هایی که در آسمان شب چشمک میزدند نگاه کردم

اما در همان لحظه سایه ای دیدم

از ترس آمدن دزد یکباره تمام وجودم یخ بست و قدرت حرکت کردن از من ساقط شد

سایه به سمت باغ حرکت کرد و در تاریکی ناپدید شد

\*\*\*

در این چند روز گذشته بسیار خوشحال بودم و ابوالفضل خان برای باردار شدن پوران دخت به اقوام و آشنایان

ولیمه داده بود و در همان روز خانم بزرگ و بقیه ی افراد خانه ی ابوالفتح خان را که برای میهمانی ولیمه به خانه

ی اعتماد الدوله ها آمده بودند دیدم و از جمله کسانی که همراه با خانم بزرگ برای تبریک گفتن و دیدن پوران

دخت آمده بود بدری بود که با دیدن او حسابی سر ذوق آمده بودم.



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

از بدری خبر های جدیدی شنیده بودم از جمله به دنیا آمدن فرزند آخر ابوالفتح خان که نامش را محمود گذاشته

بودند و خبرهایی درباره ی اقدس و بقیه ی خدمت کارها و مهمترین خبری که شنیدم این بود که خانم بزرگ و

ابوالفتح خان ابدری و غلام را برای هم لقمه لقمه گرفته بودند و به زودی قرار بود که بدری زن صیغها ای غلام

بشود

از آنجایی که بدری خیلی مشکل مالی داشت و باید به خانواده اش نیز کمک میکرد قبول کرده بود که صیغه ی

غلام سیاه شود

با اینکه اصلا از غلام سیاه دل خوشی نداشتم و خوب میدانستم که بدری از درد ناچاری تن به این ازدواج داده

است ولی به او تبریک گفتم و تظاهر به خوشحالی کردم

با اینکه اصلا از غلام سیاه دل خوشی نداشتم و خوب میدانستم که بدری از درد ناچاری تن به این ازدواج داده

است ولی به او تبریک گفتم و تظاهر به خوشحالی کردم

از دیگر اخباری که از بدری گرفته بودم این بود که ابوالفتح خان به خاطر پسر دار شدنش از خوشحالی سر از پا

نمیشناسد و زیور الملوک نیز از این قضیه بسیار سوءاستفاده کرده است و با به دنیا آمدن محمود حسابی خودش را

گم کرده و به همه سروری میکند و از آنجایی که خانم بزرگ بعد از ازدواج پوران دخت احتیاج به آرامش داشت و

زیور بر خلاف او زنی شرور بود خانم بزرگ که از تب و تاب گذشته افتاده بود ، از موضع خود عقب نشینی کرد و

زیور همه ی امور مربوط به خانه را در دست گرفت و خانم بزرگ نیز با ننه ی ابوالفتح خان بیشتر وقت فراغتش را

صرف رفتن به امامزاده ها و زیارت بقعه های متبرک میکرد

در آن روز با بدری و پوران مدت زیادی صحبت کردم اما با شنیدن خبر بارداری پوران و ازدواج بدری احساس

تنهایی کردم و غم سنگینی در قلبم احساس کردم اینبار نیز مثل دفعه ی قبل همه ی دوستانم سر و سامان گرفته

بودند و من کم کم به خاطر آقا میرزا و حتی ننه رباب که با او مخالفت نمیکرد داشتم به یک پیر دختر دیوانه

تبدیل میشدم

در این چند روز اخیر با همه ی اتفاقاتی که افتاده بود و شنیدن همه ی این اخبار هنوز هم به آن سایه فکر میکردم

سایه ای که برای من تبدیل به کابوس شده بود و اکثر شب ها به خاطر ترس از آن سایه تا نزدیکی صبح بیدار بودم

و بعد از آن شب که از بارداری پوران دخت با خبر شده بودم سه یا چهار شب دیگر نیز آن سایه را دیده بودم که

طبق معمول همیشه به سمت باغ میرفت و از بخت بد من ، هر شب سیاهی این سایه از شیشه های منقوش اتاق

میگذشت و روی دیوار و سقف سایه ای وهم برانگیز ایجاد میکرد و من از ترس اینکه کسی انگ دیوانگی به من نزد

از آن سایه حتی به پوران نیز چیزی نگفته بودم

تصمیم داشتم که حداقل دیوانه نبودم را برای خودم اثبات کنم و برای این کار در یکی از شبهای مهتابی فصل

بهار لباس پوشیدم و برای احتیاط چاقچوق پوشیدم و رو بنده زدم و تا نیمه های شب منتظر ماندم در آن شب مهتابی



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

من ترس را با تمام وجود حس میکردم ولی عزم کرده بودم که هر طور هم که شده امشب این سایه را تعقیب کنم تا

بفهمم راز این سایه و باغ چیست

بلاخره انتظار به پایان رسید و نقش سایه روی سقف اتاق نمایان شد، در حالی که از ترس میلرزیدم از اندرونی

خارج شدم و در تعقیب سایه براه افتادم، در سکوت شب به وضوح صدای کوب، کوب قلبم را میشنیدم که از ترس

زیاد در تلاطم بود

هر لحظه با خودم فکر میکردم احتمال دارد که هر آن سایه ای با چشم های قرمز به من حمله ور شود ولی بر ترسم

پیشی گرفتم و همراه با سایه وارد باغ شدم

درخت های باغ بر خلاف همیشه که بسیار زیبا بودند حالا چهره ای مخوف و سیاه داشتند و صدای هو هوی بادی که

بین درختان میپیچید چهره ی باغ را ترسناک تر از همه وقت کرده بود

همه ی شجاعتم را جمع کردم و در باغ به دنبال سایه گشتم گویی که سایه بین انبوه درختان باغ محو شده بود اما

به جای سایه مردی را در باغ دیدم و از حضور او در این وقت شب در باغ متعجب شدم مدتی مرد را تماشا کردم

اما در آن تاریکی چهره ی مرد قابل رویت نبود، آن مرد در جایی که قبلا همین بس را دیده بودم نشسته بود و با

صدای نامفهوم و آهسته با خودش صحبت میکرد و من قبل از رفتن ان مرد ناشناس و قبل از اینکه کسی مرا در باغ

ببیند به اندرونی ام باز گشتم اما فکرم حسابی مشغول شده بود

مدام از خودم میپرسیدم: آن مرد چه کسی بود و چرا گاهی شبها به باغ میآمد؟

\*\*\*

من و بتول خانم هر دو در اتاق پوراندخت بودیم و بتول خانم مشغول تعریف کردن از بچه هایش برای پوران بود که

صدای خنده ای کودکانه به گوش رسیدم

از پشت پنجره ی اتاق پوراندخت به حیاط نگاه کردم و همین بس را در حال خندیدن و دویدن در اطراف حوض

دیدم همراه با مردی که او را تعقیب میکرد و با صدای بلند میخندید

این اولین بار بود که خنده ی این طفل معصوم همین بس را میدیم چون از وقتی که به این خانه آمده بودم هرگز

او را در حال خندیدن ندیده بودم

با دقت بیشتری به آن مرد نگاه کردم خودش بود اسماعیل میرزا برادر ابوالفضل خان بود که با همین بس بازی

میکرد در حال نگاه کردن به آن دو بودم که قمر سلطان را دیدم که به سمت حوض میرفت

اسماعیل میرزا با دیدن قمر سلطان چهره عوض کرد و ابرو در هم کشید و به یکباره تبدیل به یک انسان خشک و

جدی شد



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی [www.love98.ir](http://www.love98.ir)

همین بس که گویی شرایط را سنجیده بود از آنجا دور شد و اسماعیل میرزا با ابروهای گره خورده و بدون هیچ

حرفی با قمرسلطان خانه را ترک کرد

با دیدن رفتاری که اسماعیل میرزا با ننه اش داشت متعجب شدم رفتار او وقتی که با همین بس بازی میکرد و وقتی

که قمر سلطان به آنها نزدیک شده بود خیلی با هم فرق میکرد گویی که بین مردی که چند لحظه پیش دیده بودم

با مردی که این خانه را ترک کرد یک دنیا تفاوت بود

مدتها از آن شبی که بر ترسم غلبه کردم و آن سایه را تعقیب کردم میگذشت و من کمکم به سایه و مردی که به باغ

میرفت انس گرفته بودم و تماشای سایه ای که به سمت باغ در حرکت بود برای من تبدیل به سرگرمی شده بود

هنوز با کسی درباره ی این موضوع حرف نزده بودم حتی به پوران دخت نیز حرفی نزدم و خودم نیز دلیل این

رازداری را نمیدانستم

این روزها من و بتول خانم همیشه در کنار پوران بودیم چون حرکت کردن و راه رفتن با آن خیک بزرگ برای

پوران دخت دشوار شده بود

اتفاق عجیبی که در این چند ماه افتاده بود از جمله اینکه پوران متوجه شده بود که بتول خانم برای قمر سلطان

خبر چینی میکند و به یاد دارم یک روز که در کنارش بودیم درباره ی این موضوع صحبت کرد و بتول خانم که از

رو شدن دستش جلوی پوران خجالت زده و ترسیده شده بود شروع به التماس کرد و از آنجایی که پوران قلب

مهربان و بخشنده ای داشت از گناه بتول خانم چشم پوشی کرد و قرار شد که بتول خانم فقط اخباری را که

پوران دستور میدهد به قمر سلطان گزارش کند

پوران دخت هشت ماهه آبستن بود و ما باید کمکم برای وضع حمل اقدامات لازم را انجام میدادیم

در این مدت گاهی باننه مونس و عمه ملوک و پوران به جاهای زیارتی و بازار رفته بودیم و گاهی همین بس را نیز

با خود میبردیم

از روزی که همین بس را کنار حوض در حال خندیدن دیده بودم دیگر صدای خندیدنش را نشنیده بودم و گاهی

روزها در اوغات فراغت با همین بس بازی میکردم و عجیب سعی داشتم که دوباره صدای خنده هایش را با

گوشایم بشنوم

شاید من غم و رنجی که در جان و روح این کودک معصوم رخنه کرده بود را میشناختم شاید به این دلیل بود که

من نیز مثل همین بس با داشتن خانواده و دوستی مثل پوران باز هم تنها بودم

همین بس به جایی از باغ رفت که بار اول او را انجا در حال نقاشی دیده بودم و اما آن مرد او نیز به همین قسمت

از باغ آمده بود! هنوز گاهی به آن سایه و آن مرد فکر میکنم



گاهی شب ها تا دیر وقت بیدار میماندم تا حضور آن مرد را که به سمت انتهای باغ میرفت را حس کنم و بعد از

عبور آن مرد چشمانم سنگین میشد و به خواب فرو میرفتم

همین بس بارها اینجا نقاشی کشیده بود و چیزهای عجیبی درباره ی بچه ای که شاید مثل او نقاشی دوست داشته

باشد حرف میزد

در حالی که به دستهای کوچک همین بس که با چوب درخت زرد آلو روی خاک اشکالی میکشید نگاه میکردم با

خود گفتم که باید سر از این راز سر به مهر در بیاورم و تصمیم گرفتم که هر طور که شده امشب چادر چاقچوق کنم

و با آن مرد یا همان سایه ی شبها صحبت کنم شاید او حقیقت را درباره ی اینکه چرا نیمه شب به این باغ میآید برای

من فاش کند

در همین افکار بودم که بتول خانم فس فس کنان خودش را به انتهای باغ رساند و در حالی که نفس نفس میزد

گفت: اختر زود بیا خانم کار مهم باهات داره ، فکر کنم به خانم یه خبر بدی داده باشن چون یه نفر اومده بود دیدن

خانم از اون موقع تا حالا خانم مرغ پر کنده شده و با رنگ و روی پریده داره بال بال میزنه

باشنیدن این حرف از بتول خانم سیلی محکمی به صورتم زدم و گفتم: ای وای خدا مرگم بده یعنی چی شده؟ و

خودم را خیلی سریع تر از بتول به اندرونی پوراندخت رساندم و فریاد زدم پوران

پوران دخت که خیکش حسابی بزرگ و سنگین شده بود با دیدن من به سختی و نفس نفس زنان از روی زمین

برخاست قدمی به من نزدیک شد و بعد از اینکه آب دهانش را فرو داد گفت: اقدس اینجا بود

با شنیدن اسم اقدس چشمانم برق زد و لبخند زدم، دلم برای اقدس، بدری، خانم بزرگ وننه ی ابوالفتح خان حتی

زیورالملوک نیز تنگ به یکباره همه ی برق شادی از چشمانم پرید دستانم یخ بستم و دیگر چیزی نفهمیدم

\*\*\*

بقچه ی لباس هایم را در دست گرفتم و نگاهی به اتاق انداختم ایستادم جلوی شیشه های رنگین جلوی نور را

گرفته بود و در بین رنگهای قرمز و آبی و زردی که روی سقف نقش بسته بود سایه ای ایجاد شده بود به یاد قراری

که با خودم گذاشتم افتادم و لبخندی تلخ روی لبانم نقش بست قرار بود که با آن سایه دیدار کنم ولی خودم تبدیل

به سایه ای شده بودم که عزم رفتن کرده بود

بار دیگر به اتاق نگاه کردم و بعد به سمت اندرونی پوران دخت به راه افتادم

قبلاً با عمه ملوک، ننه مونس، همین بس و اعضای خانه حتی قمرسلطان خداحافظی کرده بودم

آه بلندی کشیدم که حتی ذره ای از گرمای آتش درونم را کم نکرد ، پوران که درایوان منتظر من بود نگاهی

غمگین به من و بقچه ی درون دستم انداخت و وقتی که به او نزدیک شدم من را در آغوش گرفت و گفت :اختر تا

قبل از به دنیا آمدن بچه اینجا باش

سرم را تکان دادم و با صدایی که به خاطر بغض دو رگه شده بود گفتم :دعا کن

هرگز فکر نمیکردم که روزی چنین خبری را بشنوم و در این شرایط سختی که پوران داشت او را ترک کنم

از آغوش پوران بیرون آمدم و به بتول خانم که در نزدیکی من و پوران ایستاده بود گفتم : مراقب پوران باش

بتول خانم چشمی گفت و دستش را رو به آسمون گرفت و گفت :الهی خدا پشت و پناهت باشه اختر

بتول خانم را در آغوش گرفتم و بوسه ای روی گونه ی پوران گذاشتم و از آن دو فاصله گرفتم

نگاهی به حوض کاشیکاری زیبای وسط حیاط کردم و اه کشیدم ، با اینکه دوری از پوراندخت در این شرایط برایم

سخت بود اما باید به خانه ی آقا میرزا میرفتم باید حداقل به خاطر همه ی دردها و رنج هایی که ننه رباب به

خاطر من کشیده بود این روزها را در کنارش میبودم

فصل نهم

با وارد شدن به خانه ی پدری تمام خاطرات گذشته از جلوی چشمانم عبور کردند

تمام خاطرات ریز و درشت از بازی کردن من با دختر منیر خانم گرفته تا روز آخری که در این خانه بودم

نگاهی به حیاط انداختم و به یاد ننه رباب افتادم که وقت غذا با دیگچه ای که در دست داشت از مطبخ خارج میشد

و به سمت اندرونی می آمد ، حوض کوچکی که او همیشه در کنار آن مینشست و ظرفها و رخت ها را میساید

یاد وقتی که آقا میرزا ننه رباب را کتک میزد و آن زن محبوب صدایش در نمی آمد و در آخر یاد بقچه ای

افتادم که روز رفتن به خانه ی ابوالفتح خان ننه به من داده بود ، او با هزاران عشق و امید ته مانده ی پولی که آقا

میرزا برای خرید به او داده بود پس انداز کرده بود و برای من رخت نو خریده بود

وای که ننه رباب چقدر مهربان بود اشک از چشمانم سرازیر شد و با قدم های سنگین به سمت اندرونی رفتم اما در

اندرونی حتی اثری از ننه رباب ندیدم قدم تند کرده و صندوق خانه و مطبخ و حتی مستراح را نیز از نظر گذراندم

متعجب وارد حیاط شدم و روی لبه ی حوض نشستم

مدتی نگذشته بود که آقا میرزا با زنی وارد خانه شد ، فکر میکردم که آن زن ننه رباب هست هرچند که زن به نظر

زیر چاقچوق فربه تر از ننه بود

به اقا میرزا سلام کردم و خواستم ننه را در آغوش بگیرم که زن رو بندش را بالا زد

زنی جوان بود با تعجب به اقا میرزا نگاه کردم

آقا میرزا با صدای نسبتا بلندی گفت بالاخره اومدی ورپریده ؟

ننه ات چشمش به در سیاه شد

آقا میرزا که از نگاه های من متوجه ی سوالهای من شده بود نگاهی به زن جوان که چهره ای نه چندان زیبا

داشتن کرد و گفت :سکینه قاراه در نبود رباب به کارهای خونه رسیدگی کنه

خودم را با سکینه و آقا میرزا مشغول نکردم و سریع پرسیدم ننه کجاست توی اندر....

قبل از اینکه حرفم به اتمام برسه اقا میرزا در انباری را به من نشان داد و گفت:من که نمیتونستم به خاطر یه ضعیفه

ی لاجونی جونم رو به خطر بندازم

باشیدن این حرف از آقا میرزا رنگ از رخسارم پرید و با تمام توان به سمت انباری رفتم

در انباری را باز کردم و به سرعت پله های قناص و بلند و کوتاه انبار را طی کردم و داخل شدم

انبار تاریک و بدون نور بود ومدتی گذشت تا چشمانم به تاریکی عادت کرد

بوی تعفن فضای انبار را پر کرده بود

در گوشه ای از انبار لحاف نخ نمایی پهن بود که ننه رباب من روی آن چمباتمه زده بود و شاید خوابیده بود

به سمت ننه رفتم و او را تکان دادم

ننه رباب تکان نامحسوسی خورد و با صدای ضعیفی گفت: اختر هنوز نیومده؟

لا صدای بغض آلودی ننه را صدا زدم

ننه رباب سرش را بالا آورد و با دیدن من گفت: الهی ننه قریونت بشه اختر

خوب شد قبل از مردنم ارزوم برآورده شد و بار آخری دیدمت

بعد هم خودش را کنار کشید و گفت: از اینجا برو

به ننه رباب که زیر چشمانش به کبودی میرفت و حسابی لاغر شده بود نگاه کردم و گفتم: من تازه او مدم ننه بلند

شو تا از اینجا ببرمت

ننه رباب آهی کشید و گفت: نوبت به من رسیده که دنیا رو ترک کنم ولی تو از اینجا برو قبل از اینکه این بیماری

به تو واگیر کنه برو اختر

اشک هایم روان شده بود زیر کتف ننه رباب را گرفتم و همان طور که میخواستم بلندش کنم گفتم: جواب محبت های

تو این نیست ننه با من بیا

ننه رباب که توانی برای مقابله با من نداشت به سختی در کنار من قدم برداشت و از انبار خارج شدیم

وقتی به حیاط رسیدیم صدای فریاد آقا میرزا بلند شد که میگفت: دختره ی احمق هنوز نفهمیدی ننه ات وبا گرفته

برای چی این زن مردنی رو از انبار بیرون آوردی؟

بدون توجه به داد و فریاد های آقا میرزا ننه را کنار حوض بردم و او را کنار حوض نشاندم و برای اولین بار جلوی

آقا میرزا سینه سپر کردم و گفتم: اگه خودت جای ننه بودی چه؟

توی این خونه ی لعنتی جایی بهتر از اون انبار برای ننه پیدا نکردی؟

و بعد برای اولین بار فریاد زدم که ننه ی من هنوز نمرده

بعد هم به سکینه اشاره کردم و گفتم تا وقتی که من توی این خونه هستم لازم نکرده این ضعیفه کارهای خونه رو

بگنه پس بهتره که همین حالا از اینجا بره

انقدر خشمگین بودم که تمام تنمک از خشم میلرزید

آقا میرزا که حس کرده بود این اختر با اختری که قبلا میشناخت حسابی توفیر داره با صدای آرام تری گفت: تو هم

مثل ننه ات وبا میگیری اختر، رباب رو به انبار ببر

من که حسابی دلم از آقا میرزا پر بود با تمام وجودم فریاد زدم و گفتم: بهتره که وبا میگیرم حداقل از دست پدری

مثل تو راحت میشم نکنه میترسی که جیره ای که به خاطر من از اعتماد دوله ها میگیری قطع بشه؟

آقا میرزا که حرف من برایش گران تمام شده بود به سمتم حمله ور شد اما من دیگر آن اختر گذشته نبودم و اقا

میرزا که فهمید برای رام کردن من نمیتواند به زور و کتک متصل شود فریاد زد دختره ی بی حیا و با سکینه از

خانه خارج شد

با رفتن آقا میرزا به صندوق خانه رفتم و لباس های تمیزی برای ننه رباب آوردم و با احتیاط کامل صورت و

دستهایش را شستم البسه و وسایل صندوق خانه را به اندرونی بردم و برای ننه یک رخت خواب انداختم و ننه 8 را به

صندوق خانه بردم





www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

باید به مطبخ میرفتم و تشت یا قدحی پیدا میکردم که ننه در آن قی کند و بعد آن اگر من مبتلا نشده بودم

باید ظرف را و وسایل ننه رباب را میسوزاندم

با اینکه میدانستم ممکن است وبا به من سرایت کند اما تصمیم گرفته بودم که ننه رباب را تا لحظه ی مرگ تنها

نگذارم در ضمن اینکه امیدی نیز برای زندگی کردن نداشتم چونکه خوب میدانستم که بعد از ننه رباب کسی را

ندارم البته پوراندخت را فراموش نکرده بودم ولی پوران با به دنیا آمدن بچه اش من را فراموش میکرد و اما آقا

میرزا که از ترس گرفتن وبا خانه را ترک کرده بود چه بسا که از ترس سرایت بیماری، من و ننه رباب را در

این خانه زنده، زنده نسوزاند، بنابر این از گرفتن وبا و مرگ باکی نداشتم

از قبل شنیده بودم که چایی مواد ضد عفونی کننده دارد و تنها تلاشی که برای زنده ماندن میکردم شستن دست و

صورت با چایی دم کشیده بود

یک هفته از آمدن من به خانه ی آقا میرزا گذشته بود و. حال ننه رباب وخیم تر شده بود در این مدت هیچ کس

حتی از همسایه ها نیز سراغی از ما نگرفته بودند و همه به خاطر ترس از مبتلا شدن به وبا از ما دوری میکردند .

به عقیده حکیم ها وبا یک بیماری گرم بود و من شیوه رایج درمان که خوراندن سردی و خنک نگهداشتن بیمار بود

برای ننه رباب اجرا کردم.به همین دلیل روزی چند مرتبه به ننه رباب ابغوره میدادم و با اب سرد بدن او را خنک

میکردم.



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

همه ی این روزها من از ننه رباب به همین صورت مراقبت کردم و بعد از مراقبت دستانم را با دقت با چایی میشستم

در روز های اخیر ننه رباب دیگر توانی برای حرکت نداشت حتی پلک هایش را به سختی باز میکرد و من که

احساس میکردم ننه صدای مرا میشنود برایش از روزهایی که در خانه ی ابوالفتح خان و اعتماد دوله ها زندگی

میکردم تعریف میکردم.

نه روز گذشت و اجل ننه رباب رسید.

در این روز های اخر وقتی که ننه رباب حالش انقدر وخیم نشده بود که میتوانست صحبت کند آخرین آرزویش را

به من گفته بود ، آرزو داشت که در یکی از اماکن مقدس به خاک سپرده شود و به من گفته بود که در تمام عمر

برای کفن و دفنش در جوار یک امامزاده پس انداز کرده است و آن پس انداز را زیر درخت انجیر در حیاط چال

کرده است.

تصمیم گرفته بودم که آخرین آرزوی ننه رباب را بر آورده کنم.

توضیحات : در بین شیعیان این اعتقاد بود که دفن اموات در اماکن مقدس و زیارتی میتواند به نوعی موجب

آمرزش گناهان یا تخفیف در انها شود و بسیاری از ثروتمندان مایل بودند پس از مرگ در یکی از اماکن مقدس به

خاک سپرده شوند و این امر برای مستضعفین و قشر ضعیف جامعه یک آرزو بود که به واسطه ی پس انداز در تمام

عمر میسر میشد

برای درمان بیماری های شایع از جمله وبا در طب سنتی تئوری گرمی و سردی به کار گرفته میشد و از انجایی که وبا طبع گرم داشت به وسیله ی سرد نگه داشتن و خوراندن سردی به فرد مبتلا با آن مبارزه میکردند در صورتی

که اینکار باعث نزدیک شدن مرگ فرد مبتلا میشد

برای برآورده کردن آرزوی ننه رباب جسد او را دو سه روزی به امانت گذاشته بودم تا امروز که با پولی که ننه رباب زیر دختر انجیر چال کرده بود و پس انداز خودم با کاروانی که به همین منظور به سوی امامزاده داوود

حرکت میکرد رهسپار شدیم

الاغ ها و قاترهای این کاروان را در دو طرف با کیسه های طناب پیچ بار کرده بودند، یعنی بار هر قاتر و الاغ دو کیسه بود که در دو طرف پالان آن حیوان آویخته بودند ولی این کیسه ها با کیسه های بار معمولی از نظر شکل و

حجم اختلاف زیادی داشت

بعد از رسیدن به امامزاده داوود، ننه رباب را در جوار امامزاده دفن کردند و من خوشحال بودم که ننه رباب بعد

از زندگی سختی که داشت حالا به آرزویش رسیده بود

ساعت های زیادی در کنار قبر ننه رباب قرآن خواندم و از خدا خواستم که به واسطه ی امامزاده گناهان ناچیز ننه

رباب بخشیده شود تا حداقل در دنیای باقی خوب زندگی کند

یک ماه از رفتن من از خانه ی اعتمادالدوله ها گذشته بود

همه ی همسایه ها و مردمی که از بیماری ننه رباب خبر داشتند هنوز از ترس وبا از من دوری میکردند

در این مدت تنها به عذاذاری برای ننه رباب پرداخته بودم و خبری از آقا میرزا نبود تا اینکه دیروز با زن صیغه

ای به خانه آمد و من که دیگر نفس کشیدن در این خانه برابم دشوار شده بود بچه ی البسه ام را آماده کردم تا

دوباره به خدمت پوران دخت برگردم

آقا میرزا که از در و همسایه شنیده بود که ننه رباب را در جوار امامزاده داوود به خاک سپرده ام درباره ی ننه

رباب هیچ نپرسید و با این خونسردی که از خود نشان میداد آتش درون من را شعله ور تر میکرد

حیف از ننه رباب بود که تمام عمرش را در کنار آقا میرزا و به پرستاری از او گذرانده بود

برای آخرین بار به حیاط خانه نگاه کردم و تمام خاطراتی که از ننه رباب داشتم را به خاطر سپردم و بعد از اینکه

اشک چشمانم را با گوشه ی چاقچوقم پاک کردم رو بنده انداختم و از در خارج شدم

تقریباً چند قدمی با خانه ی اعتمادالدوله ها فاصله داشتیم که ابوالفضل خان را دیدم که با اسماعیل میرزا از در

خانه خارج شد و دقیقاً روبروی در با اسماعیل میرزا مشغول گفت و گو شد

وقتی به آنها رسیدم سلام کردم و خواستم که وارد خانه شوم ولی ابوالفضل خان از ورود من به خانه جلوگیری

کرد و گفت: ضعیفه ی گیس بریده، تا حالا کدوم گوری بودی؟

من که از لحن پر خاشگر او ترسیده بودم با صدای لرزانی گفتم: ابوالفضل خان خانم از دلیل غیبت من با خبر بودند

ابوالفضل خان چینی به ابروان پر پشتش داد و گفت: حالا که بزرگزاده ی ما به دنیا آمده فرصتی برای رجوع به

پوران دخت نداری، خوش ندارم که به خاطر تو ضعیفه به بیراه بروم و جان پوران و بزرگزاده ام را با، و با به

مخاطره بیندازم پس از اینجا دور شو و دیگر برنگرد

با شنیدن این حرفها از ابوالفضل خان به این فکر کردم که به غیر از این خانه جایی برای ماندن ندارم و از طرفی

بازگشت به خانه ی آقا میرزا با آمدن آن زن صیغه ای امکان پذیر نبود به همین دلیل به دست و پای ابوالفضل خان

افتادم و شروع به التماس کردم

ام ضجه ها و التماس های من هیچ اثری در تصمیم ابوالفضل خان نکرد، او برای خلاص شدن از شر من وارد خانه

شد و قاپوچی ها را برای جلوگیری از ورود من به خانه جلوی در گذاشت

در بین صدای ضجه و شیون های خودم صدای مردی را شنیدم که از من می خواست از روی زمین برخیزم

صدا برایم نا آشنا نبود این صدای اسماعیل میرزا بود بارها صدای او را که با همین بس بازی میکرد، شنیده بودم

## فصل دهم

### ازدهای خشمگین یا فرشته ی نجات

با غروری که شکسته شده بود و قلبی پر درد با بقچه ای که در دستم بود ، چند قدم دور تر از اسماعیل میرزا راه

میرفتم

به قدری خجالت زده شده بودم که حتی نمیتوانستم سرم را بالا بگیرم ولیکن چاره ای به غیر از قبول کردن کمک

اسماعیل میرزا نداشتم چون به نظر میرسید او تنها کسی است که از مردن و دچار شدن به بیماری وبا، باکی

ندارد

با اینکه من از بیماری وبا در امان مانده بودم و اثری از بیماری در من رویت نمیشد ولی هنوز مردم از من دوری

میکردند ، برای مدتی به اطرافیانم فکر کرده بودم ، پوران که با فرزندش سرگرم شده بود و آقا میرزا هم که چشم

دیدن من را نداشت و بازگشت به خانه ی او برایم غیر ممکن بود در ضمن اینکه آقا میرزا همراه با کنار

گذاشتن ننه رباب قید من را نیز زده بود و تنها چیزی که برایش اهمیت داشت ، دستمزدی بود که از اعتمادالدوله

ها به خاطر خدمت کردن من به پوران میگرفت

با فکر کردن به این موضوع که از اعتمادالدوله ها دیگر چیزی به آقا میرزا نمیرسد لبخند تلخی روی لبانم نقش

بست و رفتن به خانه ی اسماعیل میرزا و برای مدتی مفقود شدن را فرصتی میدیدم تا برای آینده ام چاره ای

بیندیشم

اسماعیل میرزا روبروی یک در بزرگ چوبی توقف کرد و دست در جیب آرخلق گران قیمت ترمه اش(آرخلق

ردای بلندی بوده که تا روی زانو میرسید و آرخلق ثرمندان بسیار فاخر بوده است ) کرد و کلیدی خارج کرد و با

ان در را باز کرد

عجیب بود که این خانه به نظر بزرگ می آمد ولی هیچ دربان یا قاپوچی برای حفاظت نداشت!

بعد از گذشتن از یک دالان بلند به حیاط خانه رسیدیم که مثل بقیه ی خانه ها در آن چاه آب و یک حوض وجود

داشت البته با این تفاوت که در حوض گرد آبی رنگ خانه ی اسماعیل میرزا به جای آب گرد و غبار بود و به غیر

از دو باغچه که بدون هیچ اثری از سبزی و آبادی در قسمتی از حیاط به چشم میخورد، هیچ اثری از باغ و گل و

گیاه نبود

در سمت راست حیاط ایوان بزرگ و سرتاسری قرار داشت که اسماعیل میرزا با چند قدم بلند خودش را به بالای

ایوان رساند و به گوشه ای ترین قسمت ایوان رفت و درب یکی از اندرونی ها را با یک فشار محکم باز کرد و گفت

: خیلی پاکیزه نیست ولی حداقل اینجا در امان هستی

در حالی که به پایین آمدن اسماعیل میرزا از پله های ایوان نگاه میکردم پرسیدم: پس بقیه ی اهل خانه کجا هستند

؟

اسماعیل میرزا که به پایین پله ها رسیده بود گفت این خانه به غیر از من اهل دیگری ندارد و از جلوی چشمانم دور

شد

از صدای کوبیده شدن در متوجه رفتن اسماعیل میرزا شدم هنوز از بهت حرفی که شنیده بودم پاهایم روی زمین

چهار میخ شده بود و توان حرکت نداشتم

روبنده ام را با دست بالا زدم و در حالی که به این خانه ی بزرگ نگاه میکردم در دل به خود ناسزا میگفتم

ترس از تنها بودن با یکم مرد غریبه در یک خانه ی بزرگ روی همه ی درد و رنجی را که میخواستم از آن ها فرار

کنم پوشانده بود



از طرفی قدر دان اسماعیل میرزا بودم که به من پناه داده بود و از طرفی میدانستم که حضورم در این خانه چقدر

حرف و حدیث و دهن لقی های خاله زنگ های ور وره جادو را در پی دارد ولی از آنجایی که جایی برای رفتن

نداشتم خودم را آرام کردم و یکی، یکی از پله های ایوان بالا رفتم

در ایوان پنج در وجود داشت که در وسط شاه نشین بود و دو در دیگر سمت چپ و سمت راست شاه نشین قرار

داشت

به انتهای ایوان که رسیدم نگاهی به اندرونی که به من داده شده بود کردم روبروی در دو تاقچه قرار داشت که

روی آنها دو گلدان گل قرار داشت و دو مخده و یک فرش دست باف که همه ی اسباب و وسایل این اندرونی

بودند

به سمت دیگر حیاط نگاه کردم به نظر مطبخ و قهوه خانه و یکی دو اتاق دیگر نیز در سمت دیگر حیاط قرار داشت

این خانه از خانه ی ابوالفتح خان کوچکتر بود اما چند برابر از خانه ی آقا میرزا بزرگتر بود

حالا فهمیدم که چرا این خانه قابوچی نداشت زیرا نه باغی بود و نه اسطبل و نه آغلی و نه حتی اهل خانه ای

فقط کمی اسباب خانه بود که به خاطر خاک زیادی که روی آنها نشسته بود همه بیرنگ و روح شده بودند

فشاری که از ناراحتی و ترس بر من وارد شده بود را تنها با کار کردن مرحم گذاشتم وبعد از گذاشتن بقیه ام در

اتاق مشغول شدم

این طور به نظر میرسید که برای مدتی باید با چادر و چاقچوق زندگی کنم چون حتی برای جارو کردن خاک

کف حوض نیز چاقچوق برداشتم زیرا در هر لحظه احتمال آن میرفت که اسماعیل خان در را باز کند و به خانه

بیاید

کنار حوض گردابی رنگ که حالا جاروشده بود نشستم و فکر کردم که حالا باید به اسماعیل خان بگویم که برای

پر کردن حوض میر آب خبر کند

به دور تا دور خانه ی ساکت و بزرگ نگاه کردم و دوباره احساس سرما و تنهایی بر من غلبه کرد من اکثر مواقع

احساس تنهایی میکردم ولی هرگز چنین آشکارا تنها نبودم زیرا همیشه یا ننه رباب و یا دیگران از جمله پوران

دخت در کنار من بودند ولی حالا در کنار حوضی که گویی سالتاست رنگ آب را بر خود ندیده، نشسته ام و به

این خانه ی بی روح نگاه میکنم و به دنیای بیرحمی که باعث شده بود، من در خانه ی یک مرد تنها و بیگانه پناه

بگیرم فکر میکردم

علاوه بر غم سنگینی که بر روی دوش داشتم گرسنگی زیاد نیز به من فشار آورده بود به مطبخ رفتم ولی مطبخ

نیز مثل بقیه ی قسمت های خانه خاک گرفته بود و مشخص بود که مدت زیادیست که در این مطبخ غذایی طبخ

نشده است

صدای باز شدن در خانه باعث شد که روبنده بیندازم و از مطبخ خارج شوم

اسماعیل میرزا وارد حیاط شد و نگاهی متعجب به حیاط و حوض جارو شده انداخت و چینی به ابرو داد و گفت

:من شما رو به کنیزی به این خونه نیاوردم

به سمت اسماعیل میرزا رفتم و گفتم: من به خواست خودم حیاط رو آب و جارو کردم اسماعیل خان راستیاش به

خاطر فرار از بد بختیهام به کار کردن پناه میبرم و اینطوری سرگرم میشم

اسماعیل میرزا به سمت حوض رفت و داخل حوض آبی رنگ را نگاه کرد و گفت: باید به میراب بسپارم تا حوض را

آب کند و بعد از مکث کوتاهی بقیچه ای را که در دست داشت به سمت من گرفت و گفت: من روزانه در قهوه خونه

یا کاروان سرای مادر شاه غذا میخورم و غذای نیم روزت را خریده ام

با دیدن بقچه درون دستان مردانه ی اسماعیل میرزا خوشحال شدم چون حداقل او به یاد من و گرسنگی شدن

من بود و برایم غذا خریده بود، بقچه را از اسماعیل خان گرفتم و بعد از شستن دستهایم به اندرونی خودم رفتم و

ابگوشتی را که اسماعیل میرزا خریده بود را با اشتها ی فراوان بلعیدم

امروز به راه اندازی و پخت و پز غذا در مطبخ فکر کرده بودم و تصمیم داشتم هر چه زودتر ترتیب پخت نان و غذا را

در مطبخ خانه ی اسماعیل میرزا بدهم

امروز به راه اندازی و پخت و پز غذا در مطبخ فکر کرده بودم باید هر چه زودتر ترتیب پخت نان و غذا را در مطبخ

خانه ی اسماعیل میرزا بدهم

\*\*\*

سه روز از حضور من در خانه ی اسماعیل میرزا گذشته بود و در این مدت به غیر از ناشتایی که اغلب نان و شیر یا

نان و پنیر بود، نهار و شام را اسماعیل میرزا از کاروان سرا برای من به خانه می آورد و بدون اینکه چیزی بگوید

بقچه ی غذا را پشت در اندرونی که در آن بودم می گذاشت و من که از جذبه و ابروهای گره شده ی اسماعیل میرزا

گریزان بودم بعد از اطمینان از رفتن او، بقچه را برمیداشتم و از گرسنگی زیاد غذایی که در بقچه بود را تقریبا

میبلعیدم

در این مدت به غیر از یکی دوبار، دیگر جلوی اسماعیل خان ظاهر نشده بودم زیرا از ابهت مردانه اش گریزان

بودم و از طرف دیگر به خاطر تنها بودنمان در این خانه ی بزرگ از روبرو شدن با او حذر میکردم

دیروز عصر اسماعیل خان با میراب به خانه آمدند و من دزدکی از پنجره ی اندرونی آنها را نگاه میکردم و حالا با

وجود حوض گرد آبی رنگی که پر از آب شده بود، حیاط جان تازه ای گرفته بود

این اولین باری بود که میخواستیم به تنهایی خانه ای را اداره کنیم و اینکار برایم تجربه ای شیرین بود و حالا که خانه

را نظافت کرده بودم باید آن را به خانه ای با نشاط تبدیل میکردم و برای روح دادن به این خانه ی بی روح به

کمک اسماعیل میرزا نیاز داشتیم، به همین دلیل عزمم را جزم کردم تا ظهر که اسماعیل میرزا برایم غذا می آورد

از اندرونی خارج شوم و با او درباره ی تصمیماتی که گرفته بودم صحبت کنم

چیزی که فکر من را مشغول کرده بود درخواستم از اسماعیل میرزا به خاطر گلکاری و درخت کاری در باغچه

ها بود زیرا باغچه ها به قدری خشک و بی آب و علف بودند که ظاهری رقت انگیز به حیاط خانه داده بودند

نزدیک به اذان ظهر بود که چادر و چاقچوق پوشیدم و منتظر آمدن اسماعیل میرزا شدم چون خوب فهمیده بودم

که اسماعیل میرزا قبل از گفته شدن اذان ظهر، سری به خانه میزند و نهار مرا با خود می آورد

با شنیدن صدای پاهای مردانه ی اسماعیل میرزا نفس عمیقی کشیدم و از اندرونی خارج شدم

به نظر میرسید که اسماعیل میرزا از دیدن من روی ایوان متعجب شده بود، به نظر میرسید که پاهایش روی زمین

میخ شده بود چون بعد از دیدن من قدمی از قدم برداشت و زیر لب ذکری گفت

از پله های ایوان پایین رفتم و در نزدیکی اسماعیل میرزا که در حیاط ایستاده بود رفتم و سلام کردم و بدون اینکه

جواب سلامم را از زبان اسماعیل میرزا شنیده باشم نفس عمیق کشیدم و شروع به سخنرانی کردم زیرا خوب

میدانستم که اگر اسماعیل میرزا با آن صدای مردانه و پر جذبۀ اش دهان باز کند و کلامی بگوید همه ی نقشه

هایم نقش بر آب خواهد شد و رشته ی کلام و افکارم از دست خواهد رفت

وقتی به خودم آمدم که تمام افکارم، از خرید آرد و خوار و بار و ... برای پختن غذا گرفته تا خرید گل و نهال

از دوره گرد گل فروشی که هر هفته با صدای بلند انواع گل و گیاهانی که داشت را جار میزد، همه را به زبان

آورده بودم اما عجیب بود که در تمام این مدت اسماعیل میرزا به روبنده ام خیره شده بود و هیچ کلامی به زبان

نیآورده بود

فقط خدا میدانست که در ذهنش چه میگذرد برای لحظه ای ترس بر من مستولی شد ولی ترس را کنار زدم و دستم

را برای گرفتن بقچه ی غذا جلو بردم

اسماعیل میرزا که گویی با حرکت دست من ذهنش دوباره فعال شده بود بچه را به دستم داد و با صدای پر

جذبه و کمی خشن گفت : قبلاً متذکر شده بودم که تو روبه کنیزی نیاوردم پس نیازی به رفت و روب در این خانه

نبوده است

تمام شجاعتم را جمع کردم و در جواب به اسماعیل میرزا گفتم : اسماعیل خان من پیش از این گفته بودم که رغبت

ندارم بیکار باشم و به بدبختی هام فکر کنم پس شما هم به من بی پناه کمک دهید تا بدبختی هام رو با رفت و روب

و کار خونه فراموش کنم

اسماعیل میرزا سری تکان داد و آرخلش را از تن خارج کرده روی رخت آویز حیاط انداخت و مشغول وضو

گرفتن در کنار حوض آب شد

احساس میکردم که اسماعیل میرزا از اینکه این خانه رنگ و بویی تازه به خود گرفته خیلی ناراضی نیست به همین

دلیل امیدوار شدم و بعد از بالا رفتن از ایوان نگاهی دوباره به اسماعیل میرزا که مشغول پوشیدن آرخلش بود

کردم و وارد اندرونی شدم

چند لحظه بعد صدای درب چوبی به گوش رسید که خبر از رفتن اسماعیل میرزا میداد

امروز بر خلاف بقیه ی روزها اسماعیل میرزا زودتر از همیشه و نزدیک به غروب آفتاب با مرد گاریچی به خانه آمد

روی گاری کیسه های زیادی بود که گاری چی آنها را از روی گاری در نزدیکی مطبخ پایین گذاشت و رفت

بعد از رفتن گاریچی چادر و چاقچوق پوشیدم و به حیاط رفتم، در دل به قلب مهربان اسماعیل میرزا آفرین میگفتم

با اینکه او چهره ای جدی داشت و ولی قلب مهربانی در سینه اش میتپید، اسماعیل میرزا به من پناه داده بود و با

احترام گذاشتن به خواسته ی من جایگاهش را در ذهنم برتر کرده بود چون تا به حال هیچ مردی به خواسته های

من اهمیت نداده بود البته تنها مرد زندگی من آقا میرزا بود که خواست خودش برایش از همه چیز مهم تر بود

نزدیک به در مطبخ ایستادم و در سکوت به اسماعیل میرزا که آخرین کیسه را روی طاقچه ی مطبخ میگذاشت نگاه

کردم

مردی بلند قد با چهره ای گندم گون و چشمهای زیبا و جذاب عسلی رنگ، بینی متوسط و سبیل های خوش فرم

قهوه ای

اسماعیل میرزا روی هم رفته چهره ای زیبا و مردانه داشت و اقتدار و جدیتی که از خصوصیات او بود جذابیتش را

دو برابر میکرد اما این مرد با این همه جذبه چرا هنوز تنها زندگی میکرد و همسری نداشت!؟



از رفتاری که این مرد تنها با من داشت خوشحال بودم ولی در عین حال بغضی سنگین در گلویم نشسته بود، مثل

سگی بودم که بعد از سال های زیادی که زیر باران بوده و نامردی دیده و حالا شخصی پیدا شده بود که دست

نوازشی روی سرش کشیده است

در همین افکار بودم که اسماعیل میرزا دستانش را به هم کوبید تا اثری که از برداشتن کیسه ها روی دستش بود را

بزداید و به سمت در مطبخ حرکت کرد

قبل از خارج شدن اسماعیل میرزا از مطبخ وارد مطبخ شدم و سلام کردم

اسماعیل میرزا جواب سلامم را داد و خواست که از مطبخ خارج شود ولی من سریع روبروی او ایستادم و با صدای

ملایمی گفتم: اমনونم که به حرف های من اقبال برگشته احترام گذاشتید، من توی هفت آسمونا یه هم ستاره

ندارم اسماعیل خان، حالا که شما به خواست من اهمیت دادین، این محبت و خوبی شما رو هرگز فراموش نمیکنم

اشک در چشمانم جمع شده بود و صدایم با گفتن جمله ی آخر اشکارا میلرزید

اسماعیل میرزا که حال من را درک کرده بود ترجیح داد در سکوت مطبخ را ترک کند

اشکهایم را پاک کردم و به سمت کیسه هایی که روی طاقچه ی مطبخ گذاشته شده بود رفتم

هشت روز از زمانی که اسماعیل خان با گاری چی به خانه آمده بود میگذشت و من در تمام طول شبانه روز در

خانه تنها بودم و احساس تنهایی و غریبی ام بارها بیشتر از قبل شده بود

درست بود که صاحب این خانه به من لطف داشت ولی هر دو نفر ما از هم گریزان بودیم

آخرین باری که اسماعیل خان را دیدم و با او صحبت کردم ، هشت روز پیش در مطبخ بود و شاید او نیز دلیلی

برای گریز از من داشت چون این روزها برای نماز صبح از خانه خارج میشد و تا پاسی از گذشتن شب به خانه باز

نمیگشت

احساس میکردم که وجود من در این خانه باعث صلب آرامش صاحبخانه شده است و از طرفی من هیچ کس را

برای همزبانی نداشتم و در این روزها بیشتر از همیشه افسرده و تنها بودم

گاهی به خاطر اینکه صدایم را فراموش نکنم با صدای بلند با خودم حرف میزدم و بعد مثل انسانهای مجنون با

صدای بلند میخندیدم ، خنده ای که در پایان به صدای هق هق گریه هایم منتهی میشد و گاهی همدم من حوض

آبی رنگ و گل ها و نهال هایی بودند که اسماعیل خان با کمک باغبان پیر در باغچه کاشته بود

گاهی خودم را با طبخ غذا سرگرم میکردم ولی اسماعیل خان حتی یک مرتبه هم از غذاهایی که پخته بودم

نخورده بود حتی چند بار شب هنگام غذاها را در طبق قرار دادم و نزدیک به آمدن اسماعیل خان طبق را در

ایوان گذاشتم ولی اسماعیل میرزا به غذا دست نزده بود و من از این بابت بسیار ناراحت و دلگیر شده بودم

دنیا برایم تیره و تار تر از هر زمان دیگری بود، بارها آرزو کرده بودم ای کاش که وبا گریبان گیر من نیز شده بود

تا با ننه رباب به دیار باقی میرفتم شاید آنجا زندگی روی خوشی به من نشان میداد

در این روزها، بارها و بارها برای خود آرزوی مرگ و رفتن از این دنیای ناعادل را داشتم

بارها وجودم را در این خانه اضافی دیده بودم و روا نبود که این مرد به خاطر وجود میهمانی چون من آسایش

خود را در خانه اش از دست بدهد

بارها به این موضوع فکر کرده بودم و بالاخره مجبور به گرفتن این تصمیم شدم، با اینکه جایی برای رفتن نداشتم

ولی بیش از این ماندنم در این خانه جایز نبود، چون میهمان مثل باران است و باران زیاد کسالت آور

میشود، چادر و چاقچوق پوشیدم و بقچه ی لباسم را نیز بستم و شب هنگام، وقتی که اسماعیل خان خسته به خانه

بازگشت برخلاف همیشه که از او گریزان بودم، خودم را به او رساندم و در مقابل او ایستادم و سلام کردم

اسماعیل خان از حضور من، در آن وقت شب در مقابلش متعجب شده بود

سلامم را جواب گفت و منتظر شد تا بفهمد چه در سر دارم که تا این وقت از شب برای گفتن حرفی بیدار مانده

ام ، شاید فکر میکرد قرار است دوباره از نقشه های دلگرم کننده ام سخن بگویم اما برخلاف تصورش وقتی دهان

گشودم از رفتن از این خانه صحبت کردم و از او تشکر کردم که در این مدت من را در این خانه تحمل کرده است و

به او گفتم که فردا بعد از طلوع خورشید آن خانه را برای همیشه ترک خواهم کرد

اسماعیل خان با شنیدن حرفهای من شوکه شده بود شاید او به حضور من در خانه اش دل خوش کرده بود، او با

صدایی گرفته و ناراحت پرسید: ایا در این خانه به تو سخت گذشته ! برای چه عزم رفتن کرده ای؟

لبخندی زدم ، لبخندی که اسماعیل خان از زیر رو بندمشکی ام ندید ، اما تلخی آن را حس کرد

از او فاصله گرفتم و پشت به او ، رو به ایوان ایستادم و گفتم : اسماعیل خان راه رفتنی را باید رفت وقتی که من

برای اولین بار به این خانه آمدم خوب میدانستم که روزی باید این خانه را ترک کنم و حالا این میهمان مزاحم

صاحبخانه است و آسایش صاحب خانه را صلب کرده و باید هرچه زود تر رفع زحمت کند

به سمت ایوان قدم برداشتم که احساس کردم کسی از پشت سر گوشه ی چار قدم را گرفت

به سمت او برگشتم و با دقت چهره اش را موشکافی کردم و در چشمان عسلی پر جذبه اش ترسی دیدم ، ترسی که

پشت این چهره ی مغرور پنهان شده بود

اسماعیل خان با لحن محکمی گفت: کجا میری؟ صبر کن، هنوز حرفهایمان تمام نشده

مکث کوتاهی کرد و پرسید: من حتی نام تو را نمیدانم

با صدای ملایمی خندیدم

اسماعیل خان که از خنده ی من متعجب شده بود با تحکم گفت: کجای حرف من خنده دار بود؟

گوشه ی چارقدم را کشیدم و با این کار گوشه چارقدم که در دست اسماعیل خان بود آزاد شد و گفتم تقریباً نزدیک

به 10 روز است که من در این خانه زندگی میکنم، فکر نمیکنید برای پرسیدن این سؤال دیر شده؟!؟

اسماعیل خان سگرمه هایش را در هم کشید و گفت: حتی اگر دیر شده باشد میخواهم بدانم زنی که در این مدت در

خانه ام بوده چه نام دارد.

با صدای آرامی گفتم که اسم من اختر است.

اسماعیل خان دوباره پرسید: چند سال داری؟

از سؤال های اسماعیل خان کلافه شده بودم، حالا که داشتم از این خانه میرفتم تازه به یاد آورده بود که نام و

نشان من را بپرسد.

عصبی گفتم فرض کنید شانزده سال، دیگر چه فرقی به حال شما دارد؟

اسماعیل خان که از لحن صحبت من دلخور شده بود، اخمهایش بیشتر شد و گفت: بعد از اینجا کجا خواهید رفت؟

این سؤال او دقیقاً سؤالی بود که در این دو روز گذشته بارها از خودم پرسیده بودم و هر بار جوابی برای آن نیافته بودم.

وقتی که سکوت من طولانی تر از حد معمول شد، اسماعیل خان به حماقت من پی برد و در حالی که دندان هایش

را به هم میفشرد زیر لب گفت: ای نادان، بدون داشتن هیچ مقصدی میخواهی به کجا بروی؟ اصلاً خبر نداری که

بیرون از این خانه چه خطراتی در کمین توست!

قدم زنان به سمت حوض آب رفتم و روی لبه ی حوض نشستم و دستم را درون آب حوض کردم و از سردی آب

،اعماق وجوم یخ بست

زیر لب گفتم: اینجا دیگر جای من نیست اصلاً شاید در این دنیا جایی برای من وجود نداشته باشد

اشکهایم سرازیر شده بود و اینبار بدون هیچ شرمی در مقابل این مرد گریه میکردم، گریه ای بی صدا ولی شانه

هایم از شدت غم و اندوه زیاد به لرزه در آمده بود

اسماعیل خان به حوض نزدیک شد و با فاصله ی زیادی از من لب حوض نشست و گفت: باید با پدرت صحبت کنم

با یادآوری آقامیرزا گریه هایم شدیدتر شد و در مقابل اسماعیل خان به التماس در آمدم که حرفی به آقا میرزا

نزند

من از آقامیرزا گریزان بودم و دوست نداشتم که بار دیگر به آن خانه ی قدیمی که اینک رنگ و بویی از ننه رباب

در آن نبود بازگردم

سکوت بین من و اسماعیل خان حاکم شده بود

اسماعیل خان پیچی به سبیل بلندش داد و گفت: تنها یک راه برای حل این موضوع وجود دارد

فصل یازده

راه حل اسماعیل خان

دو روز از راه حلی که اسماعیل خان برای حل مشکل داده بود، میگذشت و در این دو روز حسابی با افکار منفی و

مثبتی که در قفسی ذهنم رژه میرفتند ، مشغول بودم

هزاران مرتبه به راه حلی که اسماعیل خان پیشنهاد داده بود فکر کرده بودم و خوب میدانستم که فقط با قبول

کردن این پیشنهاد میتوانم سرپناهی داشته باشم در غیر اینصورت بدون هیچ مقصد و حتی داشتن جایی برای

رفتن باید این خانه را ترک میکردم

فکر و خیال به قدری گریبان گیر من شده بود که تمام شب را بیدار بودم و بلاخره بعد از کلی بالا و پایین

کردن موضوع، امروز صبح قبل از خروج او از منزل، تصمیمی را که گرفته بودم با او مطرح کردم و قرار شد که

او برای گرفتن رضایت آقا میرزا به دیدار او برود

هرچند که خوب میدانستم آقا میرزا با فهمیدن این موضوع از خوشحالی سر از پا نخواهد شناخت چون حتی در

خواب نیز نمی دید که نوه ی اعتمادالدوله ی بزرگ خواهان دخترش شود حتی اگر که این ازدواج موقت باشد

با اینکه رضایت آقا میرزا را قطعی میدانستم ولی دلشوره ی عجیبی داشتم و بیشتر از همه نگران قضاوت

پوران دخت بودم و نمیدانستم که عکس العمل او بعد از شنیدن این خبر چه خواهد بود

اسماعیل خان مرد دل رحم و مهربانی بود و از طرفی او یک مرد زیبا، با چهره ای جذاب بود و من خوب میدانستم

که بسیاری از زنان و دختران جوان آرزوی ازدواج با چنین مردی را دارند اما من هیچ حسی شبیه به خوشحالی

نداشتم زیرا خوب میدانستم که این ازدواج موقت و سوری چیزی نیست که من همیشه در آرزویش بودم و فهمیدم



که امروز آرزوهایم را فدا کرده ام تا نیاز های زندگی ام را بر آورده کنم ، من امروز تمام امید و آرزوهایم را به

خاطر داشتن یک سرپناه به هیچ فروخته بودم و بیشترین احساساتی که امروز داشتم ترس و اضطراب و غم بود

\*\*\*

تقریبا تمام ساعات امروز را استرس داشتم و حالا دیگر من با اسماعیل خان ازدواج کرده بودم هر چند که این

ازدواج موقتی فقط توافقی بین من و او بود ، ولی باز هم احساس میکردم که دلم به این مرد، گرم شده است

همان طور که فکر میکردم اقا میرزا با شنیدن این خبر خوشحال شده بود و گمان میبرم که برای رضایت دادن به

این ازدواج از اسماعیل خان چیزی درخواست کرده باشد ولی اسماعیل خان اصلا در اینباره حرفی نزده بود

آقا میرزا حتی برای دیدن من نیز نیامد و من و اسماعیل خان بدون هیچ کس و کاری عقد کردیم.

خطبه ی عقد ما برای سه ماه جاری شد و من امیدوار بودم که هر چه زودتر جایی برای رفتن پیدا کنم تا مجبور

نباشم بعد از این مدت دوباره به اسماعیل خان تکیه کنم و با حضورم برای او مزاحمت ایجاد کنم.

با اینکه ازدواج ما ازدواج دائم نبود و هیچ رسم و رسومی در آن اجرا نمیشد ولی دوست داشتم حداقل رسم دیدن

چهره ام توسط اسماعیل خان اجرا میشد

روی لبه ی حوض نشسته بودم و به ارزوهای که بر باد رفته بودند فکر میکردم

بعد از مدتی به اندرونی که در انتهای ایوان قرار داشت رفتم و بقچه ام را گشودم

چارقدی که ننه رباب برای کشایش بختم دوخته بود را برداشتم و در حالی که آن را در بغل گرفته بودم و زار

میزدم به خواب رفتم

\*\*\*

دو روز بود که به عقد اسماعیل خان در آمده بودم ولی هنوز در خانه رو بند و چادر و چاقچوق میپوشیدم

امروز لباس گل داری را که پوران دخت به من داده بود را پوشیده بودم و طبق عادتی که در من بوجود آمده بود

سر مه کشیدم و موهای پشت لبم را سیاه کرده بودم

تصمیم داشتم که با شرایط فعلی انس بگیرم به همین خاطر بعد از چند روز ، امروز به مطبخ رفتم و مشغول پختن

آش شدم

نزدیک ظهر وقتی که اسماعیل خان به خانه آمد، غذا را در طبق گذاشتم و به اندرونی اسماعیل خان نزدیک شدم و

از ترس اینکه مبادا بار دیگر غذایش را نخورد یا اینکه غذا را به حال خود رها کند چند ضربه به در چوبی زدم

صدای اسماعیل خان بلند شد که از من میخواست تا وارد اندرونی اش شوم

این اولین باری بود که اسماعیل خان از من چنین چیزی میخواست و من با به یاد آوری این موضوع که در حال

حاضر من همسر او هستم آهی کشیدم و با طبق بزرگی که در دست داشتم وارد اندرونی شدم

اندرونی اسماعیل خان با اشیا زیبا و قیمتی تزیین شده بود و بسیار زیبا بود

اسماعیل خان با دیدن من و غذاهایی که در دست داشتم به من نزدیک شد و طبق پر از غذا را از دستم گرفت و

روی زمین قرار داد

اسماعیل خان به من نزدیک شد و درست در مقابل من ایستاد و گفت: دلیل اینکه بین ما محرمیت بوجود آمده این

بود که تو راحت باشی و مجبور نباشی که با چادر قاقچوق در خانه بگردی و دیگر اینکه بتوانی با خیال آسوده در

این خانه سکونت کنی، اما بر خلاف تصور من، از روزی که به من محرم شده ای بیشتر از قبل از من گریزان شدی

سپس مکث کوتاهی کرد و گفت: اگر به من اجازه بدهی میخوامم رو بنده ات را بالا بزنم تا چشمم به جمال این

اختر آسمانی روشن شود

از اینکه از من برای دیدن چهره ام اجازه گرفته بود خوشحال شدم و از این مرد به خاطر این همه محافظه کاری

سپاسگذار بودم

حق با او بود حالا دیگر دلیلی نبود که من از او چهره پنهان کنم زیرا اینک او همسر من بود و میتوانست بدون اجازه

ی من هر کاری انجام دهد ولی اسماعیل خان به قدری مرد بود که از من اجازه میگرفت

بنابر این با سر به درخواست اسماعیل خان جواب مثبت دادم و او تا جایی که امکان داشت به من نزدیک شد

لمس دستهایش با رو بنده ام راحس میکردم و بدون اینکه دلیلش را بدانم در دل آرزو میکردم که ای کاش از دید

این مرد جذاب، من زیبا و طنناز باشم

از طرفی نیز خوشحال بودم که حداقل یکی از رسم های ازدواج درباره ی من اجرا میشد و خود اسماعیل خان

رو بنده ام را بالا میزند تا چهره ام را برای اولین بار ببیند و من مجبور نشدم که به صورت ناگهانی چهره ام را بر

اونمایان کنم

با بالا رفتن روبنده ام به چشماى عسلى اسماعيل خان خيره شدم و چشمان او را ديدم كه در چشمانم گره خورده

بود

اسماعيل خان با صداى بلند بسم الله الرحمن الرحيم گفت و چشم از چشمان من برداشت

و من كه كمى شيطانم گل كرده بود مطابق با رسوم و براى اينكه در اين خانه حكيم روان باشد پايم را به سمت پاى

اسماعيل خان بردم تا پايم را روى پايش بگذارم اما او كه از نيت من با خبر شده بود سريعاً پا پس كشيد و نبرد

سنگينى بين ما بوجود آمد

با اينكه هيچ ميهمانى نبود كه ما را تشويق كند و براى برد و باخت ما هلهله كند اما هر دو به سختى سعى بر

بردن داشتيم

و در آخر من با زيركى پايم را روى پاى مردانه ي اسماعيل خان گذاشتم و البته پايم را روى پاى او فشار دادم به

طورى كه آه از نهاد اسماعيل خان برخواست و من به خاطر اين برد دستها را بر هم ميكوييدم و صداى خوشحالى

من ، فضاى اندرونى اسماعيل خان را پر كرده بود و او بى حركت به خوشحالى من نگاه ميكرد

كنار بچه ام نشسته بودم و در حالى كه البسه ي داخل آن را زير و رو ميكردم به اسماعيل خان فكر ميكردم و با

ياد آورى پياله ي آشى كه با اشتها خورده بود نفسى از سر آسودگى كشيدم و فكر كردم كه بعد از اين نبايد در

طبخ غذا کوتاهی کنم و تا زمانی که در این خانه زندگی میکنم باید چنان غذاهای خوبی طبخ کنم که اسماعیل خان

بعد از این هرگز به غذاهای کاروان سرا فکر نکند

سرخوش در همین افکار به سر میبردم که صدای کلون در خانه بی وقفه به گوش رسید

در این مدت کسی به خانه ی اسماعیل خان رفت و آمد نداشت و من با شنیدن صدای کلون در که بی وقفه و با

شدت بر در کوبیده میشد با دلهره و ترس از روی زمین بلند شدم

از شدت اضطراب دستانم یخ زده بود و در یک لحظه به پوران دخت فکر کردم و اینکه شاید او برای گلایه کردن از

من، به خانه ی اسماعیل خان آمده باشد

از طرفی متعجب شده بودم که چقدر سریع خبر به گوش پوران دخت رسیده بود از پشت پنجره ی اتاق اسماعیل

خان را دیدم که به سمت دالان بلند میرفت تا در را به روی آن شخص عجول باز کند

صدای جیغ و شیون زنی به گوش میرسید، من صدای پوران را به خوبی میشناختم اما این صدا شباهتی به صدای

پوران دخت نداشت، افکار گوناگونی به ستم هجوم آورده بود روی زمین میخکوب شده بودم اما

به سختی جسم کرخت شده ام را به ایوان کشاندم و با دقت بیشتری به صداهای زن گوش دادم که فحاشی میکرد و

من را بدکاره خطاب میکرد

با ورود اسماعیل خان و آن زن به حیاط خانه تازه متوجه اوضاع آشفته و نابسامانی که بوجود آمده بود شدم

قمر سلطان در حالی که رو بندش را بالا زده بود و چارقش را دور کمر بسته بود وارد حیاط شد و بعد از اینکه

نگاه سطحی و گذرا به دور حیاط انداخت ، به ایوان نگاه کرد و با دیدن من که با رنگ و رویی پریده و مسخ شده

روی ایوان ایستاده بودم ، شروع به گفتن حرفهای نیش دار و فریاد کشیدن کرد

حرف های او مثل پتکی بود که بر سر من کوبیده میشد

زنی که ی هر جایی که باباشو ندیده بود حالا ادعای پادشاهی میکرد بعد هم نگاهی به اسماعیل خان کرد و داد زد

احمق که به بازار نره بازار میگنده! تو که زن میخواستی چرا به من نگفتی پسره ی احمق ؟

این قافله تا حشر لنگه همین حالا صیغه رو پس میخونی این دختره ی غربتی تیکه ی ما نمیشه ، اسمال یادت که نرفته

تو کی هستی ؟ تو نوه ی اعتمادالدوله ی بزرگی هیچ وقت فراموش نکن که احترام امام زاده به متولی بستگی

داره این زنی که ی ولگرد از خر افتاده ، خرما پیدا کرده و توی ساده لوح هم به دامش گرفتار شدی اصلاً از قدیم

گفتن از آن نترس که های و هو داره از کسی بترس که سر به تو داره، این ضعیفه عجب مظلوم نمایی میکرد و دور

پوران دخت میچرخید نگو که از این دمبریده هر کاری بگی بر میاد

عزمم را جزم کردم و برای دفاع از خودم، در جواب اراجیف قمر سلطان صدایم را بلند کردم و گفتم: خانم جان

شما اصلا نمیدونید که موضوع چیه، چرا الکی شلوغش میکنید؟ اصلا خر ما از گرگی دم نداشت. من کی افتادم

زیر پای...

هنوز حرفم تمام نشده بود که قمر سلطان مثل ببر زخمی پله های ایوان را دو تا یکی کرد و خودش را به من رساند

و موهای مشکي و بلندم را دور دستان توانمندش پیچید و فریاد زد حالا دیگه بلبل زبونی میکنی زنی که ی احمق

! فکر میکنی خیلی اسمال خاطر خواهت شده؟ خیال باطل به خودت راه نده که بچه ی من چند ساله که پی هیچ

زنی نرفته حالا هم که توی هرزه رو گرفته واسه اینه که از قدیم گفتن نو باشه، جل باشه بچم زن میخواست خجالت

کشیده بیاد به ننه اش بکه ولی تو وصله ی تن ما نیستی هرزه بهتره هرچه زود تر بار و بنه ات رو جمع کنی تا

خودم ننداختم بیرون از این خونه

قمر سلطان به قدری موهایم را میکشید و با موهایم، سرم را به چپ و راست میچرخاند که از درد ضعف کرده

بودم و دیگر توان مقابله با او را نداشتم صدای پای اسماعیل خان را میشنیدم و آخرین چیزی که به یاد

دارم تلاشی بود که او برای نجات من از دست مادرش یعنی این زن خونخوار میکرد در همین حین درد عمیقی

در سرم پیچید که به خاطر برخورد سرم با ستون ایوان ایجاد شده بود و از شدت درد دنیا کاملا در مقابل

چشمانم تیره و تار شد و آخرین صداهایی که شنیدم صدای دور شدن قمر سلطان بود که میگفت: اسمال اکه صیغه





www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

ی این هرزه را پس نخونی عاقت میکنم و بعد صدای اسماعیل خان بود که به این دیو دو سر میگفت: فقط دعا کن

که بلایی سر این دختر بیچاره نیاورده باشی اگه تو من رو عاق کنی من هم تو را عوق میکنم تا کار دست خودم

ندادم از اینجا برو

\*\*\*

صداهای آشنایی میشنیدم، صداهایی که به روح خسته ام گرما میبخشید کم کم آن صداهای دلگرم کننده را بیشتر

و بیشتر میشنیدم عمه ملوک بود که با اسماعیل خان صحبت میکرد

صدای اسماعیل خان نگران بود و عمه ملوک به او دلگرمی میداد که من به زودی به هوش میآیم

صداهای آشنایی میشنیدم، صداهایی که به روح خسته ام گرما میبخشید کم کم آن صداهای دلگرم کننده را بیشتر

و بیشتر میشنیدم عمه ملوک بود که با اسماعیل خان صحبت میکرد

حرف های آنها را میشنیدم ولی مغدم هنوز کاملا هشیار نشده بود تنها چیزی که در آن لحظه فهمیدم این بود که

عمه ملوک به اسماعیل خان گفت که دوباره برای دیدن من خواهد آمد و از اسماعیل خان خداحافظی کرد و رفت

بعد از رفتن عمه ملوک صدای قدم های سنگین اسماعیل خان را شنیدم که به من نزدیک شد و در کنار من روی

زمین نشست

در آن حالت نیمه بیداری از حضور اسماعیل خان ترسیده بودم اما نمیتوانستم حرکتی به بدنم بدهم

ناگهان گرمای دست های مردانه ی اسماعیل خان را روی دست هایم احساس کردم و حس ناشناخته ای تمام

وجودم را در بر گرفت و صدای گرم و غمگین این مرد را میشنیدم که نامم را صدا میزد

وقتی که اسماعیل خان جوابی از من نشنید شروع به صحبت کرد حرفهایی در باره ی قمر سلطان و یک زن میزد که

من چیزی از آن متوجه نشده بودم و در آخر از من معذرت خواهی کرد و خودش را به خاطر آسیب دیدن من

سرزنش میکرد

با حرارت دستان اسماعیل خان گردش خون در جسم من شدت گرفته بود و سعی بر باز کردن چشمانم کردم

اسماعیل خان که حرکت کردن چشم هایم را دیده بود دستم را رها کرد و از من دور شد

به سختی چشمانم را باز کردم و به قدری احساس تشنگی میکردم که زبان در دهانم نمیچرخید با صدایی که بیشتر

شبيه به ناله بود آب خواستم و اسماعیل خان خیلی زود از تنگ سفالی روی تاقچه برایم آب آورد

اسماعیل خان بسیار دستپاچه شده بود گویی که در حین ارتکاب جرم او را گرفته باشند

بعد از اینکه جرعه جرعه کمی آب نوشیدم به سرعت از من فاصله گرفت و روبروی پنجره اندرونی ایستاد و به

حیاط خیره شد و با لحن شرمنده ای گفت: من از شما عذر خواهی میکنم که به خاطر آن زن صدمه دیدید و من

برای دفاع و کمک به شما دیر کردم

متعجب از شنیدن کلمه ی آن زن از اسماعیل خان پرسیدم: منظور تون از زن، ننه ی خودتون هست؟

با اینکه پشت به من ایستاده بود ولی میتوانستم گره شدن ابروانش را حدس بزنم او بعد از سه ثانیه سکوت که

بینمان مستولی شد با لحن جدی و محکمی گفت: من ننه ای ندارم یعنی سالهاست که آن زن با من غریبه شده بعد

هم با صدای خیلی آرامی که به سختی شنیده میشد گفت: سالهاست که عزیزانم را با هم دفن کرده ام مادرم را نیز

با عزیزانم به خاک سپردم

از حرفی که میشنیدم متعجب شدم با اینکه خوب میدانستم اختلافی بین قمر سلطان و اسماعیل خان وجود دارد و

با چشم خودم رفتار اسماعیل خان را با قمر سلطان دیده بودم ولی فکر نمیکردم این اختلاف اینقدر عمیق و جدی

باشد

صدای باز و بسته شدن در چوبی اندرونی خبر از بیرون رفتن اسماعیل خان از اندرونی میداد نگاهی به اطرافم

انداختم و در یک لحظه دریافتم که در اندرونی اسماعیل خان و روی تشک پنبه ای او خوابیده ام

از شرم صورتتم گلگون شده بود من در تمام این مدت در اتاق اسماعیل خان بوده ام

به سختی از روی زمین برخاستم و یکی دو قدم به سمت در اندرونی حرکت کردم اما چشمانم سیاهی رفت و اتاق

دور سرم شروع به چرخیدن کرد دستم را به دیوار تکیه داده بودم تا از سقوطم جلوگیری کرده باشم چند لحظه

بعد صدای پای مردانه ی اسماعیل خان به گوش رسید که به من نزدیک شد و با گفتن اینکه چرا از جای بلند شدی

کتف من را در دست گرفت و دوباره روی تشک نشاند و با لحن گله مندی گفت: به مطبخ رفته بودم تا برات شربت

بیارم اما به نظر میرسد که زیاد برای رفتن عجله داری ولی باید بگم که اون زن تا زمانی که من اجازه

ندادم هرگز نمیتونه تو رو از این عمارت بیرون کنه پس بهتره که حرفهای احمقانه ای را که شنیدی فراموش کنی

با یاد آوری شدن حرفهای بی شرمانه ی قمر سلطان داغ دلم تازه شد ولی هیچ چیز برای گفتن نداشتم تنها سکوت

من و اشکهایی که سرازیر شده بود بیانگر حرفهای زیادی بود که از غم و اندوه درونم نشات میگرفت

اسماعیل خان که پی به عمق غم و ناراحتی من برده بود روبروی من ایستاد و قد بلند و رشیدش از همیشه بلند تر به

نظر میرسید

چشمان عسلی و خوش رنگ او که همیشه از خیره شدن به من گریزان بود در چشمانم قفل شده بود و من بی اراده

محو تماشای این مرد قدرتمند و با صلابت شده بودم

و صدای مردانه اش با گفتن حرفهایی که میشنیدم من را مسخ کرده بود

\_شانه های من به قدر کافی پهن هستند تا بتوانی به آن تکیه کنی، تا زمانی که در این عمارت و در کنار من باشی،

از همه کس و ناکسی و از همه چیزی محفوظ هستی

به شرافتم قسم که تا زمانی که کنار من باشی از تو محافظت میکنم و هرگز اجازه نمیدم که اتفاقی مثل امروز بیوفته

دختر

اسماعیل خان بعد از گفتن این حرف از اندرونی رفت و من را با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت

لحن کلام او و صدای مردانه اش و نگاهش که تا عمق وجودم رخنه کرده بود بارها و بارها در تصوراتم منعکس

میشدند و باور نمیکردم که در این دنیا ی بزرگ کسی تکیه گاه من شده باشد

تا به حال هیچ کس از من نخواسته بود که به او تکیه کنم و شنیدن این درخواست از زبان این مرد، از شیرین ترین

سمغ های جهان شیرین تر و گرما بخش تر بود

مدتی گذشت ولی خبری از اسماعیل خان نشد به احتمال زیاد از خانه خارج شده بود بعد از خوردن پیاله ای از

شربت کمی از گرختی بدنم کم شد

به سختی از جایم برخاستم و قدم به ایوان گذاشتم حدسم درست بود و من در خانه تنها مانده بودم خودم را به

اندرونی ام رساندم و در همین حین متوجه ی لباس گل گلی که پورانم به من داده بود شدم لباس آغشته به خون

شده بود دستی به سرم کشیدم و درد تمام وجودم را فرا گرفت

ولی بیشتر از اینکه به خاطر زخمی شدنم ناراحت باشم ، اقبال نحسم را لعنت کردم

این هم از روز اولی که مثلا شوهرم از من رو نمایی کرده و چهره ام را دیده بود امروز به جای اینکه با بزرگ و

ساز و دهل از من رونمایی شود ، با زخم سر و فوش و بد دهانی قمر سلطان از من رونمایی شد

آه بلندی کشیدم و به سقف آسمان نگاه کردم و با صدایی که به گوش میرسید گفتم: خدایا به جای اینکه روی

پیشانی من خوش اقبالی بنویسی ، پیشانی ام را با خاکستر سیاه کردی ؟ بعد هم بر شیطان لعنت فرستادم و با

صدای بلند خدا را شکر کردم و طبق عقیده ای که داشتم گفتم: نا شکری نمیکنم خدا حتما که مصلحتی توی کار

تو هست

همیشه از ننه رباب شنیده بودم که خدا بنده ها را با سختی ها امتحان میکند و باید در همه حال خدا را شکر گذار

بود و این از کودکی آویزه ی گوش من شده بود و من در تمام لحظه های سخت همیشه شکر گذار بودم

خودم را به آینه ی روی تاقچه رساندم و با دیدن موهای پریشان و رنگ پریده ام اشک در چشمانم حلقه بست نه

به خاطر مظلومیتیم بلکه به خاطر اینکه احساس میکردم دیگر جلوی اسماعیل خان هیچ آبرویی ندارم چون فکر

میکردم که او به جای دیدن من با چهره ای زیبا و بزرگ شده من را با این قیافه ی در هم دیده است

با خود فکر کردم که ای کاش میتوانستم به گرمابه بروم چون آخرین باری بود که به گرمابه رفته بودم بعد از

فوت ننه رباب بود

با خود فکر کردم که امروز هر طور که شده به گرمابه خواهم رفت

با فکر کردن به گرمابه داغ دلم تازه شده بود عجب گرمابه ای میرفتم! متفاوت از همه ی نو عروسان، نه سازی

بود و نه آوازی که پس از خارج شدن من از گرمابه برایم خوانده شود

به اشکی که منتظر جاری شدن بود اجازه ی فرود ندادم و با آستین لباس گل گلی چشمانم را پاک کردم

از روزی که به خانه ی اسماعیل خان پناه آورده بودم به غیر از یک مرتبه، دیگر هرگز از این خانه خارج نشده

بودم

ترس من از دیده شدنم توسط همسایه ها و زنان فضول و وراج باعث شده بود که در این مدت در سکوت و بدون

سر و صدا در این خانه زندگی کنم اما حالا من زن اسماعیل خان بودم پس دلیلی نداشتم که از رفتن به

گرما به یا مکان های دیگر خود داری کنم

با اینکه حال خوشی نداشتم ولی از دیدن چهره ی پریشانم در آئینه عزمم را جزم کردم که بقچه بر بندم و به

نزدیک ترین گرما به ی محله بروم

من در خانه ی اسماعیل خان هیچ کدام از اسبابی که یک زن برای نظافت و بزرگ در گرما به نیاز داشت را

نداشتم

کیسه ای که برای نگهداری سکه هایم در بقچه گذاشته بودم را باز کردم و به آخرین سکه هایی که برایم باقی

مانده بود نگاه کردم

چیز زیادی از پس انداز قدیمی برایم باقی نمانده بود و اکثر پس اندازی که داشتم را صرف رفتن به امامزاده

داوود و خاکسپاری ننه رباب کرده بودم



لباس گلدوزی شده ای که حاشیه های طلایی داشت و شانه ی چوبی و سرمه دان اهدایی پوران دخت را برداشتم و

دیگر البسه ی لازم را درون بقیچه گذاشتم و از بین سکه هایی که برایم باقی مانده بود یک سکه برداشتم و بعد از

چادر و چاقچوق کردن از خانه خارج شدم

دلشوره ی عجیبی داشتم و حالم خوش نبود اما بلاخره گرمابه را پیدا کردم و این بار شانس با من یار بود که

گرمابه در نوبت زنانه بود

از دلال حمام چیزهایی نظیر حنا و سفید آب و چوبک (شبه صابون برای شستشو) و غالیه (داروی طبی و بسیار

خوشبو که ترکیباتی از مشک و انبر که موی را با آن خصاب میکردند) خریدم

شاید میخواستم یا بزک کردن دست و پاهایم با حنا و خصاب کردن و سرمه کشیدن و بزک کردن آبروی ریخته شده

ام جلوی اسماعیل خان را دوباره به دست آورم

در دل دعا میکردم که اسماعیل خان تا غروب به خانه نرود تا اینکه نگران من نشود

نمیدانستم که او سواد خواندن و نوشتن دارد یا خیر شاید اگر سواد داشت برایش سیاهه ای میگذاشتم تا نگران

نشود یادش به خیر آن روزهایی که من از پوران دخت خواندن و نوشتن را یاد میگرفتم

به یاد دارم که پوران میگفت که در نه سالگی به مدت دو سال به مکتب خانه رفته است و خواندن و نوشتن را به

خوبی آموخته است، پوران در روزهایی که هنوز کنیزش بودم و با هم به انتظار بازگشت ابوالفضل خان در

ایوان مینشستیم از وقت استفاده میکرد و به من خواندن و نوشتن یاد میداد

در سربینه ی گرمابه سکوها بلندی بود که روی آن رخت میکندند و زن دلاله روی یکی از همین سکوها نشسته

بود و با دقت و کنجاوی مرا برانداز میکرد خیلی زود با اسباب و وسایل لازم از دالان تاریکی گذشتم و در صحن

حمام را باز کردم و سلام دادم به صحن گرمابه رفتم و از خزینه طاس بزرگی آب گرم برداشتم و طبق رسم

قدیمی عمل کردم و بر سر دو زن مسن که در صحن گرمابه نشسته بودند و مشغول کیسه کشی و شستشو بودند،

آب گرم ریختم

دلیل اینکار را نمیدانستم ولی از وقتی که به یاد دارم همه ی کوچترها بعد از وارد شدن به گرمابه و سلام کردن

با صدای بلند این کار را انجام میدادند و به محض ورود به صحن حمام خود را موظف میدانستند که یک طاس آب

گرم بر سر و بدن آنها بریزند و بدین وسیله ابراز احترام و ادب کنند بسا اتفاق میافتاد که یک یا چند نفر از آنها در

حال کیسه کشی و شستشو بودند و احتیاجی نبود که اب گرم روی سر و بدنشان ریخته شود

آن روز دو ساعت تمام را در گرمابه بودم و دست و پاهایم را با کمک یک زن مهربان حنا گذاشتم و غالیه بر سر

مالیدم و بعد از تمیز شدن و بزک کردن راهی خانه شدم

زمانی که به خانه رسیدم در کمال تعجب در خانه را باز دیدم!

به نظر میرسید که اسماعیل خان به خانه بازگشته است و من در آن لحظه فقط خدا، خدا میکردم که اسماعیل

خان نگران نشده باشد و بر من غضب نکند.

با هزارن دلهره و ترس از دالان باریک خانه عبور کردم و وقتی که به حیاط خانه رسیدم با دیدن اسماعیل خان که

روی پله های ایوان نشسته بود و سرش را در دست گرفته بود با خود گفتم: ای دل غافل، اختر از چیزی که

میترسیدی به سرت اومد.

ناگهان با یادآوری ننه رباب و کتک هایی که از آقا میرزا خورده بود ترس بر من قالب شد و از بابت دلهره ی

شدیدی که داشتم تمام تنم یخ بست.

اسماعیل خان که متوجه ی حضور من شده بود از روی پله های ایوان برخاست و بدون گفتن هیچ کلامی درست در

مقابل من قرار گرفت و دست های سنگین و مردانه اش را بالا برد و من که خودم را برای خوردن یک سیلی محکم

از این دست های پر قدرت آماده کرده بودم چشمانم را محکم روی هم فشردم اما بر خلاف تصور، رو بند سفید از

روی صورتم کنار رفت و من با دو دلی و ترس چشم هایم را گشودم و اینبار تنها چیزی که پر رنگ تر و واضح تر از

همیشه دیدم دو چشم عسلی رنگ بود که با حیرت و تعجب به چشموهای سیاه من دوخته شده بود

هر چه بیشتر به آن پیاله ی لبریز از عسل نگاه میکردم بیشتر غرق میشدم و نیرویی ماورائۀ چشم های ما را بیشتر و

بیشتر به هم جذب میگردد به طوری که من توان چشم برداشتن از چشمهای خوش رنگ او را نداشتم اما بعد از چند

لحظه اسماعیل خان بر این نیرو و کشش غلبه کرد و برای لحظه ای پلک هایش را روی هم گذاشت و بدون هیچ

کلامی از خانه بیرون رفت

مدت کوتاهی از رفتن اسماعیل خان گذشته بود اما من هنوز در حیاط ایستاده بودم و مسخ چشمان عسلی او بودم

بین من و اسماعیل میرزا حرف و کلامی رد و بدل نشده بود و دد سکوت به هم چشم دوختیم اما چشم های ما حرف

های زیادی رد و بدل کرده بودند و من به خوبی در چشم های او تنهایی ، اضطراب ، اشتیاق و شاید ترس را حس

کرده بودم.

\*\*\*

فصل دوازدهم

ماجرای یک پایان غم انگیز

شب از نیمه گذشته بود و من در تمام مدت روز به اسماعیل خان فکر کرده بودم و آن چشم های جذاب و غمگین

لحظه ای من را به حال خود نگذاشته بود

از همه بدتر اینکه بیخواب شده بودم و و خودم را بخاطر این احساسات سرزنش میکردم

هزاران بار با خود گفته بودم که نباید به این مرد دل ببندم مخصوصا اینکه بعد از خروجش از خانه تا دیر وقت به

خانه باز نگشته بود و من حدس میزدم که او بخاطر روبرو نشدن با من تمام مدت را در خارج از خانه سر کرده بود

و این موضوع غم و ناراحتی من را افزون میکرد

آه بلندی کشیدم و از روی تشک پنبه ای که با پارچه ی گلداز ملحفه شده بود برخاستم و به پنجره ی اتاق نزدیک

شدم اما در نهایت تعجب درون حوض آب انعکاس یک نور را دیدم

کنجکاو شده بودم که این نور در این وقت شب از کجا سرچشمه میگیرد

پنجره ی اتاق را به آرامی باز کردم و انبوه هوای تازه و خنک به داخل اندرونی رسوخ کرد

سرم را کمی از پنجره خارج کردم و اسماعیل خان را دیدم که چراغ فیتیله ای در دست دارد و آرخلق پوشیده و

ارسی بر پا کرده پاور چین، پاورچین از پله های ایوان پایین رفت و سپس از خانه خارج شد

ترس و شک تمام وجودم را در بر گرفته بود و با خودم فکر میکردم که چرا اسماعیل خان نیمه شب خانه را ترک کرد؟

خوب میدانستم که در شب کشیکچی ها در کوی و برزن نگهبانی میدهند و از عابرین اسم شب را خواهند پرسید اما

اسماعیل خان از کجا اسم شب را میدانست؟!

افکار زیادی در ذهنم رژه میرفتند و به دلهره و ترس من دامن میزدند

نزدیک به سپیده ی صبح بود که اسماعیل خان به خانه بازگشت اما افکار منفی دست بردار من نبودند

اینبار کسی که از اسماعیل خان گریزان شده بود من بودم زیرا شک و تردید تمام وجودم را پر کرده بود در آن

روز طبق ناشنایی اسماعیل خان را خیلی زود پشت در اندرونی او گذاشته بودم و به اندرونی که به من داده شده

بود باز گشته بودم

بعد از اینکه از رفتن اسماعیل خان اطمینان پیدا کردم مشغول رختشویی شدم و برای پختن طعام به مطبخ رفتم

نزدیک به ظهر بود که صدای کوبه ی نلکه ی درچوبی خانه به صدا در آمد از صدای نازک نلکه متوجه شدم که

زنی در را میکوبد

با به یاد آوردن اتفاق دیروز و خشم قمر سلطان ترس در دلم نشست

نه اینکه از قمر سلطان ترس داشته باشم فقط از آبرو ریزی و سر و صدا جلوی در و همسایه حذر داشتم

خوشبختانه بر خلاف تصور من کسی به غیر از عمه ملوک پشت در نبود

عمه ملوک با مهربانی من را در آغوش دلگرم کننده اش گرفت و گفت: ننه اختر دیروز چقدر دلنگرانت بودم الهی

که این قمر سلطان گور به گور بشه که این بلا رو به سر تو آورد

لبخند زدم و گفتم: نگران نباش عمه جون حالا که چیزی نشده

عمه ملوک سگرمه های پرپشت و به هم پیوسته اش را در هم کشید و گفت: دیروز خبر که به گوش این زن رسید

مثل اسفند رو آتیش شد

وقتی چادر چاقچوق کردنش رو دیدم شصتم با خبر شد و پشت سرش راه افتادم

نمیدونی ننه اسماعیل ننه مرده چه حال شده بود عینهو مرده رنگ به صورتش نبود

خیلی دلم میخواست که عمه ملوک بیشتر درباره ی اسماعیل خان و دلنگرانش میگفت اما او نگاهی به من کرد و

گفت : خدا را صد کرور شکر که سلامتی ننه

به مطبخ رفتم و از سماور ذغالی دو پیاله چایی ریختم و از نانی که خودم پخته بودم و آن را با شیره ی خرما

شیرین کرده بودم برای پذیرایی از عمه ملوک به اندرونی بردم

عمه ملوک که چانه اش حسابی گرم شده بود و من حسابی گوش شنیدن داشتم دلم از این همه تنهایی به درد

آمده بود و از شنیدن حرف های عمه ملوک لذت میبردم

عمه ملوک از پوراندخت سخن میگفت که درباره ی موضوع آوارگی و رجوع من به خانه ی اعتمادالدوله ی

بزرگ فهمیده بود و از این بابت خیلی خودش را سرزنش میکند

عمه ملوک میگفت که پوران به زودی برای دیدن من به خانه ی اسماعیل خان خواهد آمد

با به یاد آوردن روز های سخت بعد از فوت ننه رباب آهی کشیدم و به عمه ملوک گفتم : من از پوران خرده ای به

دل نگرفته ام

عمه ملوک لبخند تلخی زد و گفت : هی ننه این دختر هم عجب پیشونی نوشتی داره ! از درد ما عاجی به خر میگه

خانم باجی



اخه تو که خبر نداری این پوران بخت برگشته حتی بعد از به دنیا آوردن محمود میرزا برای ابوالفضل خان هنوز

عنان مردش رو تو دستش نداره و ابوالفضل بدون اجازه ی قمر سلطان آب توی حلقومش گیر میکنه

قبل از پوران دخت ابوالفضل خان از زنش نا راضی نبود اما او فقط به خاطر امر قمر سلطان زن بیچاره را طلاق

داد و از خانه بیرون کرد

برخلاف ابوالفضل اسماعیل غیرت داره و اون خدا بیامرز شوکت خیلی برای ابوالفضل عزیز بود ولی امان از این

دنیا...

عمه ملوک مکث کوتاهی کرد و ادامه داد از سه تا چیز باید ترسید، دیوار شکسته و سگ درنده و زن سلیطه

بعد هم پشت دستش را به دهان گرفت و دندان هایش را روی آن فشرد و گفت: خدا آخر عاقبت همه را به خیر کنه

اما اختر خوب حواست به قمر سلطان باشه ننه میترا سم مثل شوکت و طفل معصومش خدای نکرده، زبونم لال،

بلایی هم سر تو بیاره

از حرف های عمه ملوک متعجب بودم با اینکه خوب میدانستم که اسماعیل خان با قمر سلطان رابطه ی خوبی

ندارد ولی هرگز دلیلش را نمیدانستم و هرگز فکر نمیکردم که قمر سلطان بلایی بر سر شوکت خانم زن مرحوم

اسماعیل خان آورده باشد

من که بیش از حد درباره ی اسماعیل خان کنجکاو بودم خودم را برای سوال پرسیدن از عمه ملوک آماده کرده

بود ولی صدای قدم های مردانه ی اسماعیل خان مانع ادامه ی صحبت های عمه ملوک شد

عمه ملوک که از حضور اسماعیل خان در خانه اگاه شده بود نگاه پر معنایی به من کرد و گفت: ننه از من به تو

نصیحت که هر وقت شوهرت اومد خونه آب دستت بود بزاری زمین و برای استقبال از مردت بری

لیخند تلخی زدم و خجالت زده گفتم: شما که از دلیل ازدواج من و اسماعیل خان خبر دارید عمه ملوک

عمه ملوک لبخندی زد و گفت: اره ننه جون من خبر دارم ولی آرزوی این پیرزن اینه که هم تو و هم اسماعیل بعد

از اینهمه مصیبت از حالا به بعد خوشحال باشید، اگه خدا بخاد و تو هم یه کم تلاش کنی میتونی برای همیشه قلب

این مرد رو در اختیار بگیری ولی باید یه ریزه سیاست زنونه داشته باشی و برای خودت توی دل اسماعیل

خان جا باز کنی

با حرف عمه ملوک کمی از رفتارم خجالت کشیدم و از اندرونی خارج شدم و به استقبال اسماعیل خان رفتم

اسماعیل خان کنار حوض نشسته بود و دست و صورتش را میبشست

سلام کردم و با خوشرویی از پله های ایوان به سمتش سرازیر شدم اما اسماعیل خان خیلی سرد جواب سلام من را

داد و بدون اینکه سرش را بلند کند و من را نگاه کند به سمت ایوان رفت

و قبل از اینکه او را از حضور عمه ملوک در خانه با خبر کنم به اندرونی اش پناه برد

از رفتار اسماعیل خان دل آزرده شده بودم و احساس سبک شدن میکردم و بابت اینکه به استقبال او رفته بودم

خودم را سرزنش کردم

بعد از اینکه نزد عمه ملوک بازگشتم ترجیح دادم که از رفتار سرد و بی توجهی اسماعیل خان حرفی نزنم

عمه ملوک که آماده ی رفتن شده بود خیلی زود خداحافظی کرد و خانه را ترک کرد

به یاد دارم که به خاطر آن اتفاق بارها و بارها خودم را به خاطر حماقتم سرزنش کرده بودم و احساس میکردم

که خودم را به این مرد تحمیل کرده ام و از بی توجهی و سردی رفتار اسماعیل خان بسیار دلگیر و سرخورده شده

بودم

از روزی که عمه ملوک به دیدن من آمده بود مدتی گذشته بود و من در این مدت به شدت از روبه رو شدن با

اسماعیل خان گریزان بودم و بیشتر شبیه به موشی بودم که با دیدن گربه به نزدیک ترین سوراخ، برای مخفی

شدن پناه میبرد

از طرفی اسماعیل خان نیز برای حرف زدن و دیدن من هیچ تلاشی نمیکرد و من حدس میزدم که شرایط و اوضاع

کاملاً بر وفق مراد اوست

از دور کارها و رفتارهای اسماعیل خان را زیر نظر داشتیم و گاهی متوجه ی خروج شبانگاهی او از خانه میشدم

در قضاوت کارها و رفتارهای اسماعیل خان دچار شک و دو دلی شده بودم

از طرفی محبت ها و مهربانی ها و چشم های تنها و غمگین اسماعیل خان و از طرف دیگر رفتارهای ضد و نقیض و

غیبت های شبانگاهی او باعث شده بود که افکارم در هم و آزار دهنده باشند

\*\*\*\*\*

باور کردنش برای من سخت بود بالاخره بعد از مدتها او روبروی من نشسته بود و کودکش را در آغوش داشت

دیدن مادر شدن پوراندخت برای من به قدری خوشایند بود که لبخند از روی لبهایم محو نمیشد

محمود پسر بچه ی بانمک و ملوسی بود و حسابی برای من عزیز بود

پوران دخت و من حرف های زیادی برای گفتن داشتیم

من از ننه رباب و روزهای سختی که گذرانده بودم برای پوران سخن میگفتم و او درباره ی به دنیا آمدن محمود و

انتظارش برای بازگشت من به خانه ی اعتماد الدوله ها سخن میگفت

مهمترین و البته ناراحت کننده ترین خبری که از زبان پوران دخت شنیده بودم در مورد بدری بود همان دختر

سبزه و لاغر اندامی که با او روزهای زیادی را سپری کرده بودم

آخرین باری که بدری را دیده بودم درباره ی ازدواجش با غلام سیاه فهمیده بودم و برایش آرزوی خوشیختی

کرده بودم و اما امروز خبر ناراحت کننده ی بیماری بدری که مرض الموت یا همان وبا بود را فهمیده بودم

پوران دخت میگفت که اعتماد الدوله ی بزرگ درباره ی ایجاد قرنطینه سخن میگفته که بوسیله ی صدر اعظم

میرزا تقی خان امیر کبیر ایجاد شده و برای جلوگیری از شیوع وبا و طاعون، در مرزهای شهری قرنطینه هایی

ایجاد شده که مسافران را چند روزی در آنجا نگه میدارند و دود میدهند و بعد آنها را روانه میکنند

همچنین ایجاد مکان هایی که در آنجا از افراد بیمار پرستاری میکنند

پوران دخت درباره ی بدری سخن میگفت که هیچ کسی را نداشت تا برای او دلسوزی کند و از او پرستاری کند و

ابوالفتح خان نیز از ترس شیوع بیماری در خانه اش بدری را از خانه بیرون انداخته بود و در حال حاضر بدری

در یکی از مریض خانه هایی که مبتلایان در آن به سر میبردند تحت مراقبت بود

با فهمیدن موضوع بیماری بدری بسیار غمگین شدم

شیوع وبا و طاعون خیلی از عزیزان ما را از ما میگرفت و باعث کشته شدن عده ای از مردان و زنان و حتی

کودکان معصوم میشد

با فکر کردن به بدری تصمیم گرفته بودم که هر طور که شده برای ملاقات بدری به مریض خانه بروم زیرا شاید

این آخرین دیدار من و بدری در این دنیای فانی باشد

درباره ی قرنطینه ها یی که ساخته شده بود چیز هایی شنیده بودم و میدانستم که ایجاد این قرنطینه ها

باعث کسب اطلاعات بیشتر حکیمان مکتب سینایی درباره ی این بیماری ها میشود و از طرف دیگر شنیده بودم که

بعضی از مردم از سیستم این قرنطینه ها بهره مند و کمی با طب غربی نیز آشنا شده بودند

اینطور که پوراندخت میگفت: بدری به تازگی بیمار شده بود و من امیدوار بودم که او در مریض خانه ، درد و

عذابی را که ننه رباب در خانه تحمل کرده بود تجربه نکند

به هر سختی که بود بلاخره به ملاقات بدری رفتم ولی این بدری کجا و آن بدری فرزند و چالاک همیشگی کجا!

صورت سبزه ی بدری رنگ زرد به خود گرفته بود و به نظر میرسید که درد و رنج بیماران مبتلا به وبا در مریض

خانه نیز کمتر از درد و رنج ننه رباب نیست

بعضی از بیماران در حال قی کردن بودند و بعضی بی حال در بستر افتاده بودند

بدری با دیدن من قطره ی اشکی از چشمانش جاری شد و قبل از اینکه من دهانم را برای گفتن حرفی باز کنم اخم

هایش را در هم کشید و گفت : تو نباید به مریض خانه میآمدی

لبخندی زدم و به چهره ی زرد و چشمان گود رفته اش نگاه کردم و گفتم : برای دیدن یک دوست قدیمی لازم

دیدم که به مریض خانه بیایم.

بدری لبخند زد لبخندی که در آن هزاران غم و اندوه پنهان بود

لبهایش میخندید ولی چشم هایش میبارید و این نهایت اندوه و غم این زن بود

نزدیک تر شدم و خواستم دستان لاغر و زنگ پریده اش را در دست بگیرم ولی او دستهایش را به تندی کنار کشید و

گفت : اختر به من نزدیک نشو ، تو باید زندگی کنی و زندگی خوبی داشته باشی

لبخند تلخی زدم و با این که حقیقت ماجرا را میدانستم به بدری گفتم : از این ستون به اون ستون فرجه انشالله تو

هم توی این مریض خونه شفا پیدا میکنی و زندگی طولانی را تجربه میکنی

بدری با سر آستین لباسش که چندان نیز تمیز نبود اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: پیاله ی عمر من لبریز شده و

اگه خیلی زنده باشم ده روز بیشتر نیست و امیدی برای بیشتر زندگی کردن ندارم

من از بچگی با سیاه بختی بزرگ شدم با شور بختی ازدواج کردم و به غریبی میمیرم، اشک های بدری سرازیر شده

بود و حالش دگرگون بود به سختی قدحی را که جلوی دستش بود برداشت و در آن قی کرد و من مات و مبهوت به

عذاب کشیدن او نگاه میکردم

چشمان بدری قرمز و بی حال بودند و آخرین چیزی که از او شنیدم این بود که من تنها کسی بودم که بعد از مبتلا

شدنش به وبا او را ترد نکرده و خوشحال بود که برای آخرین بار من را ببیند و امید داشت که در دنیای دیگر باز

هم با من دیدار کند

بدری از من خواست که هر چه زودتر از مریض خانه بروم و من با کوله باری از خاطرات که با او گذرانده بودم او

را ترک کردم و فکر کردم که زندگی چقدر نا عادلانه و بیرحم است

خوب میدانستم که بدری برای مدت زیادی زنده نخواهد بود و حالش هر روز بدتر از روز قبل خواهد شد و

افسوس میخوردم که چقدر ساده انسانها از کنار هم عبور میکنند و میتوانند کسی را که به آنها بارها و بارها خوبی

کرده است را به خاطر منفعتشان دور بیندازند و ترک کنند



دلم گرفته بود از غربت و تنهایی بدری و همه ی بدری های که با همه ی تلاشی که در زندگی کردند خیلی

راحت کنار گذاشته شدند و در هیچ کتاب و داستانی اسمی از آنها برده نخواهد شد

دلم گرفته بود به خاطر ننه رباب و تمام زنانی که برای راضی نگه داشتن دیگران از خود گذشتگی میکنند و تبدیل

میشوند به کنیز ، کنیزهایی که لحظه های تلخ تنهاییشان را با هیچ کس نمیتوانند قسمت کنند و در آخر با حس

تنهایی و اندوه با این زندگی نا عادلانه خداحافظی میکنند

در هنگام بازگشت به خانه بارها از ریختن اشک هایم جلو گیری کرده بودم اما وقتی که به خانه رسیدم تازه متوجه

شدم که نفس در سینه ام حبس شده و قلبم سنگین شده و حس خفگی دارم

چندین بار محکم بر سینه ام کوبیدم تا اینکه هوا راهی برای ورود به شش های من پیدا کند و با شروع نفس

کشیدن من ، صدای زجه زدن هایم نیز بلند شد و کمی از غم و اندوه و زخم هایی را که در سینه داشتم با زجه

زدن و اشک ریختن التیام دادم

فصل سیزدهم

نا گفته ها

در بین صدای زجه های من صدای مردانه ای به گوش رسید که دلیل زجه زدن هایم را جستجو میکرد

سرم را بلند کردم و اسماعیل خان را دیدم که پیاله ی آبی را به سمتم گرفته بود و من را به آرامش دعوت میکرد

با دستانی که از شدت غم و اندوه لرزان شده بود پیاله ی آب را از او گرفتم و جرعه ای سر کشیدم

برخلاف همیشه که از من دوری میکرد، بازویم را گرفت و کمک کرد تا روی لبه ی حوض بنشینم

پیاله ی آب را که از دست لرزانم گرفت بود، دوباره به سمتم گرفت

اما عجیب بود که او از پناهگاهش خارج شده بود زیرا مدتی بود که از هم گریزان بودیم و اوقاتی را که در خانه

بود در اندرونی اش پناه میگرفت و به هیچ وجه آنجا را ترک نمیکرد مگر هنگامی که بخاطر روبرو نشدن با من، با

احتیاط از خانه خارج میشد یا به مستراح میرفت

اما اکنون در کنار من روی لبه ی حوض نشسته بود و با تعجب پیاله ی آب را به سمتم گرفته بود

با کمی تأمل و تعجب پیاله را از دستش گرفتم و جرعه ای دیگر نوشیدم

صدای مردانه ی اسماعیل خان در گوشم پیچید: چه اتفاقی افتاده که تو اینقدر پریشان شده ای؟

با خود فکر کردم که چقدر دلم برای شنیدن این صدا تنگ شده بود و چقدر وجود او بر روی زخم هایی که بر روح

و قلبم وارد شده بود مرحم بود اما افسوس که امیدی به عشق و علاقه ی او نسبت به من نبود.

انقدر از دیگران بی توجهی دیده بودم که به خاطر توجهی که به من کرده بود بغض کرده بودم و دهانم برای گفتن

هیچ حرفی باز نمیشد

دست های مردانه اش را برای تسکین دادن به من روی شانه هایم گذاشت و با این کار چیزی درون من فرو

ریخت و صدای تپش قلبم را به وضوح میشنیدم

او همسر من بود اما هنوز روابط بین ما هیچ تغییری نکرده بود به غیر از روزی که در مقابل او بدون حجاب بودم و

یعنی از من رو نمایی شده بود که آن را هم قمر سلطان به کاممان تلخ کرده بود

نزدیک شدن اسماعیل خان به من باعث بیدار شدن احساسات خفته ام شد و به یکباره بغض و ناراحتی ام را به

هیجان تبدیل کرد که نا بحال تجربه نکرده بودم احساس گرما و دلگرمی بی نظیری که از دست او به من انتقال

یافته بود حس عجیبی را به من منتقل میکرد و من به خاطر این تجربه ی ناگهانی و غریبه بودن با این احساسات،

سراسیمه خودم را به عقب کشیدم

اسماعیل خان که دستش بین زمین و هوا مانده بود دستش را مشت کرد و به روی پاهایش گذاشت و بعد از چند

دقیقه سکوت از جایش برخاست تا دوباره در اندرونی اش پناه بگیرد

اما من از ترس دوباره تنها شدن دهان باز کردم و از بدری گفتم از روزهایی که در کنار هم گذرانده بودیم ، از

ناکامی هایش، از تنهایی هایش ، و از غریبانه رفتنش و از ترس اینکه مثل بدری غریبانه بمیرم ، سخن گفتم و

اسماعیل خان راه رفته را دوباره بازگشته بود و در کنارم نشسته بود و به حرف هایم گوش میداد.

حالم بهتر بود چون گوشی شنوا برای درد و دل کردن یافته بودم و کسی که حرف های من را میشنود کسی بود که

وجودش برایم سرشار از آرامش بود.

\*\*\*\*\*

بدون اینکه بخواهم تمام لحظاتم با فکر کردن به اسماعیل خان لبریز شده بود

اما نیمه شب ها هنوز اسماعیل خان از خانه خارج میشد و این موضوع حسابی فکر من را مشغول کرده بود

به یاد دارم عمه ملوک به دیدنم آمده بود و من از آمدنش بسیار خوشحال بودم شاید میتوانستم جواب سوالهایم را

از زبان این پیرزن مهربان و وراج بشنوم

بعد از پذیرایی از عمه ملوک روبروی او نشستیم و او شروع به صحبت درباره ی محمود و شیرین کاری هایش و

پوران دخت و قمرسلطان و ... کرد اما من بیشتر مشتاق بودم که عمه ملوک درباره ی اسماعیل خان حرفی بزند تا

من بتوانم از او سوالهایی که در ذهنم بود را بپرسم

اما عمه ملوک درباره ی همه به غیر از اسماعیل خان سخن میگفت ، به ناگاه ذهنم جرقه ای زد و به یاد حرفی که

دفعه ی پیش عمه زده بود افتادم

به یاد دارم که او میگفت باید مراقب قمر سلطان باشم تا خدای نکرده بلایی که بر سر شوکت خانم و طفل

معصومش آمده بر سر من نیاورد.

وقتی که عمه ملوک از قمر سلطان سخن میگفت فرصت را غنیمت شمردم و گفتم : عمه ملوک دفعه ی پیش درباره ی

شوکت خانم و طفل معصومش سخن میگفتید و اینکه ننه ی اسماعیل خان بلایی بر سر آن ها آورده است

عمه ملوک آهی کشید و دستش را به نشانه ی سکوت روی بینی گذاشت و گفت : این موضوع یک راز پنهانیست

که در بین خانواده ی اعتماد الدوله ها دفن شده ،اما اگر این راز را برای تو گفتم این را بر کسی اشکار نکن

برای فهمیدن موضوع به عمه ملوک اطمینان دادم که این راز را با خود نگه خواهم داشت

عمه ملوک بلاخره لب به سخن گشود و از اسماعیل خان گفت و از شوکت خانم که زن زیبا و سیه چشمی بوده که

دل و دین اسماعیل خان را برده بوده و اسماعیل خان که بر خلاف برادرش فردی زن دوست و خانواده دوست

بوده و بر خلاف ابوالفضل خان از قمر سلطان حرف شنوی نداشته و شوکت خانم عنان زندگی خود و همسرش را

در دست داشته اما هنگامی که چند صبحی از ازدواج اسماعیل خان و شوکت خانم گذشته بود ولی آنها بچه

دار نشده بودند و اسماعیل خان که با طلاق دادن شوکت یا ازدواج مجدد با خواسته ی قمر سلطان مخالفت

کرده بود باعث حسادت و بخل قمر سلطان میشود و موجب میشود که او با آب غسل میت، برای اسماعیل خان

شربتیی درست کند و شربت را به اندرونی اسماعیل خان ببرد اما از شور بختی شوکت خانم پیاله ی شربت را سر

میگشد و در بستر بیماری می افتد و در همان روزها بود که حکیم باجی متوجه بارداری شوکت خانم شد اما

افسوس که دیگر دیر شده بود و شوکت و طفل معصومش بر اثر بیماری دنیا را ترک کردند

قمر سلطان برای سرد کردن علاقه ی پسر کوچکش به شوکت به خوراندن آب غسل میت به اسماعیل خان روی

آورده بود اما نتیجه ی حسادت این زن دامن گیر شوکت بیچاره و طفلش شد

قمر سلطان خوشحال بود که پسرش به آن شربت لب نزده است اما خوشحالی او زیاد دوام نداشت

زیرا خیلی زود اسماعیل خان دلیل بیمار شدن شوکت را فهمید و از آن پس خانه ی اعتماد الدوله ها را ترک

کرد و به این عمارت روی آورد

با شنیدن این راز بزرگ از زبان عمه ملوک مات و مبهوت به دردی که اسماعیل خان کشیده بود فکر میکردم

اکنون میتوانستم دلیل تنفرش را از قمر سلطان درک کنم

اکنون میتوانستم کمی بیشتر او را بشناسم و درک کنم که چرا وقتی پا به این خانه گذاشتم همه چیز خاک گرفته و

بی روح بود

نگاهی به عمه ملوک انداختم و با صدای پر اندوهی گفتم: عمه ملوک مزار شوکت خانم در کدام قبرستان است؟

ای کاش میشد که به مزارش سری بزنم

عمه ملوک که از گفتن این اتفاق غم انگیز اشکش جاری شده بود با چارقدش اشک چشمش را پاک کرد و گفت: ای

وای دختر تو نمیدونی که چه روزگاری بود وقتی که میخواستند شوکت خانم را دفن کنند

اسماعیل خان رضایت به دفن شوکت خانم در هیچ قبرستانی نمیداد ولی در آخر راضی شد که در انتهای باغ

شوکت را به خاک بسپارند تا هر روز به دیدارش برود اما افسوس که بعد از چندی اسماعیل خان، خانه ی اجدادی

اش را ترک کرد و شوکت و طفلش در انتهای باغ غریب و تنها دفن شده اند

با شنیدن این حرف به یاد همین بس افتادم که همیشه در آخر باغ، شعر میخواند و درباره ی کودکی حرف میزد و

برایش نقاشی میکشید

به یاد سایه ای افتادم که نیمه شبها به سمت باغ میرفت و من مدتها با آن سایه انس گرفته بودم

با چشمانی که از تعجب گرد شده بود به عمه ملوک نگاه کردم و گفتم: اما شوکت و طفلش غریب نیستند

عمه ملوک با تعجب گفت: تو چه میدانی ننه؟ خاک طبع سردی دارد و اسماعیل خان فقط هر چند ماه یکبار به

خاطر دیدن همین بس به خانه ی پدری اش میآید و سری یه شوکت میزند و بعد از رفتنش تا ماه ها باز نمیگردد

با صدای ملایمی گفتم: اما او تقریبا هر شب به مزار شوکت خانم میرود

عمه ملوک که از حرفی که میشنید متعجب بود کنجکاو به من نگاه کرد و من برای او از هر شب دیدن سایه در خانه

ی اعتمادالدوله ها و غیبت های شبانه ی اسماعیل خان گفتم و اینبار چشمان عمه ملوک بود که با شنیدن این

موضوع درشت و درشت تر میشد

خیلی خوشحال بودم که بالاخره راز غیبت های شبانه ی اسماعیل خان را فهمیده بودم و احساس میکردم که بعد از

فهمیدن واقعیت های زندگی او بیشتر از قبل او را میشناسم و یک پله به او نزدیک تر شده ام

اما افسوس که با هم بودن ما زیاد دوام نداشت و یک ماه بیشتر از مدت صیغه ی ما باقی نمانده بود

پوران دخت از من خواسته بود تا بعد از اتمام مدت صیغه دوباره به نزد او بروم اما چه کنم که دلم به این کار نیز

راضی نبود



بارها و بارها با خود فکر میکردم که ای کاش میشد برای همیشه در این خانه بمانم و خوب میدانستم که این فقط

یک رویای محال است

به یاد حرف های قمر سلطان افتادم که من را در شان پسرش و خانواده اش نمیدید و با خود فکر کردم که اگر

دوباره به خدمت پوران دخت بازگردم باعث خار و خفیف شدن خودم در برابر این زن متکبر میشوم

تصمیم گرفته بودم تا برای رهایی از این مشکل به دیدن آقا میرزا بروم تا شاید کار جدیدی برایم سراغ بگیرد

هرچند که از آقا میرزا نیز تقریبا نا امید بودم اما او حکم ریسمان پوسیده ای را داشت که میخاستم برای آخرین

بار به آن چنگ بزنم تا شاید بتوانم خودم را بالا بکشم

با خود فکر میکردم که ای کاش زمان متوقف میشد و من مجبور نبودم که از این مرد با صلابت و مهربان دور شوم

با به یاد آوردن حرفی که اسماعیل خان قبل از خوانده شدن صیغه ی موقت گفته بود خوب میدانستم که بعد از سر

رسیدن زمان مقرر، بدون شک باید از این خانه بروم

اسماعیل میرزا به من گفته بود که در این سه ماه فرصت دارم تا جایی برای رفتن پیدا کنم و بعد با اسودگی خیال از

خانه ی او بروم.

قلبم با یاد آوری این حرف به تنگ می آمد، شاید اگر این حرف را زده بود هنوز میتوانستم به بودن در خانه ی او

فکر کنم اما حالا تنها چاره ی من امید بستن به آقا میرزا بود کسی که به راحتی من و ننه رباب را دور انداخته بود

\*\*\*\*

## فصل چهارده

### حس تلخ جدایی

این روزها اسماعیل خان زودتر از همیشه به خانه می آمد و من هم در کنار باغچه ای که اینک در آن گلهایی زیبا

وجود داشت زیلو (زیر اندازی با جنس حصیر) می انداختم و بساط چای و شربت و میوه و آجیل را فراهم میکردم

و برای راحتی بیشتر چراغ نفتی را آماده میکردم و با آمدن اسماعیل خان یکی دو ساعتی را در کنار هم

میگذرانیدیم

شاید اسماعیل خان نیز مانند من از به سر رسیدن موعد صیغه ناراحت بود ولی در تمام این مدت هیچ کدام درباره

ی این موضوع سخن نگفته بودیم

هر دوی ما بیشتر از قبل به هم انس گرفته بودیم

در این چند روز گذشته فقط در کنار هم مینشستیم و به گل های باغچه نگاه میکردیم و گاهی درباره ی علاقه مان به

گلها و گیاهان و یا داشتن مرغ و خروس در خانه حرف میزدیم

در آن روز نیز مثل روزهای گذشته بعد از آمدن اسماعیل خان به خانه روی زبلو نشستیم

به یاد دارم که در آن روز برای اولین بار درباره ی خودمان صحبت کردیم

در مورد روزی که برای اولین بار در خانه ی ابوالفتح خان او را دیده بودم

اسماعیل خان از فهمیدن این موضوع متعجب شده بود و خوشحال بود که من اولین دیدار مان را به یاد دارم

او میگفت که هرگز فکر نمیکرد که زنی که با رو بند در حیاط خانه ی ابوالفتح خان بود اینک در کنارش نشسته

باشد

و همینطور درباره ی مرد خشنی که در آن شب سر و کله اش پیدا شد سوال کرد و من درباره ی غلام سیاه و

ماجرای ورودم همراه با پوران دخت به خانه ی پدری او و همچنین در باره ی بدری و ازدواجش با غلام

سیاه حرف زدم

به نظر میرسید که اسماعیل از صحبت کردن با من غرق در لذت شده بود و برای فهمیدن ماجراهای گذشته سر تا پا

گوش بود

آن شب هم مثل دیگر شبها تمام شد ولی من و او بعد از آن شب باز هم به هم نزدیکتر شدیم

اسماعیل خان حدود فاصله و رفتارش با من را رعایت میکرد و این باعث میشد که بیشتر در کنار او احساس راحتی

داشته باشم هر چند که قلبم را کاملا به او باخته بودم و بودن در کنار او علاوه بر آرامش و راحتی، برایم حسی

شیرین شبیه به عشق و هیجان به همراه داشت.

من نیز در خانه لچک (روسری) بر سر میکردم که او را معذب نکنم

گاهی فکر میکردم که ای کاش بعد از رفتنم از این خانه، چیزی به یادگار باقی بماند چیزی شبیه به خاطرات

خوب که او هرگز فراموششان نکند

دلهم میخواست که هر بار که اسماعیل خان من را به یاد می آورد از من به خوبی یاد کند و حتی گاهی به اندازه ی

یک سر سوزن برای من دلتنگ شود

چه آرزوهایی داشتم خواستن عشق پسر کوچک خانواده ی اعتماد الدوله ها چیز کمی نبود و من به قول قمر

سلطان یک کنیز ناچیز بودم و او کوچکترین نوه ی یک خانواده ی سرشناس بود

به یاد افسانه ها و داستان هایی که در کودکی ننه رباب برایم تعریف میکرد افتادم، داستان هایی که در آن کنیز

هابه خانه ی وزرا و ملازمان دربار و یا حتی به قصر پادشاه میرفتند و در آخر با پادشاه یایکی از افراد

سلطنتی ازدواج میکردند

لبخند تلخی زدم و با خود گفتم: اختر این داستان ها هیچ کدام حقیقت ندارند بنابر این باید از این دل بستگی که به

اسماعیل خان پیدا کرده ای دست بکشی و برای رفتن و دل کندن از این خانه و اربابش آماده باشی

\*\*\*\*\*

به روزهای آخر حضور من در این خانه نزدیک میشدیم و طبق یک برنامه ی همیشگی من و اسماعیل خان یکی، دو

ساعت از شب را در کنار هم میگذرانیدیم

آن شب بر خلاف شبهای گذشته اسماعیل خان لب به سخن گشود و از همسر اولش شوکت خانم صحبت کرد

و من خوشحال بودم که او من را لایق دانسته و درباره ی همسر مرحومش با من درد و دل میکند

آتشب اسماعیل خان تعریف میکرد، شوکت دختر یکی از اعضا دار الحکومه بوده است و پدرش نقش به سزایی در

امور مملکتی داشته است

قمر سلطان در یکی از بزم های سلطنتی که در آن شرکت کرده بودند شوکت را انتخاب میکند و بعد از انجام

تدارکات و رسم و رسومات، شوکت و اسماعیل با هم ازدواج میکنند

اما یکسال بعد از ازدواج آنها، پدر شوکت خانم بر اثر بیماری دار فانی را وداع میگوید

اسماعیل خان چیزی درباره ی سالهای بچه دار نشدنشان و روزگارانی که سپری کرده بودند برایم تعریف نکرد و

بیشتر درباره ی شوکت و صورت زیبایش و پوست روشن و کیس های مشکی همیشه بافته شده اش و از همه مهمتر

اخلاق و معرفت و مهربانی اش چنان با عشق سخن میگفت که من با شنیدن حرف های او بیشتر و بیشتر احساس نا

امیدی میکردم و با خود فکر میکردم من کنیز هرگز به چشم این مرد زیبا و جذاب نخواهم بود و حتی اگر زیبا و

جذاب باشم اما مثل شوکت دختری از خاندان سلطنتی نیستم

برایم ناراحت کننده بود که مردم من را با آن همه احساس و عشقی که به اسماعیل خان داشتم دست کم می گرفتند

و در دیدگاه آنها من لایق ازدواج با این مرد نبودم

اما چرا؟!!

من که تمام احساسات انسانی که شامل درک و شعور و این عشق و احساس بود را در خود میدیدم و چرا فقط به

دلیل اینکه دختر فلان الدوله و بیسار و السلطنه نبودم باید دست کم گرفته میشدم؟

برای لحظه ای چنان غمگین شدم که

به خدا معترض شدم ولی سریع پشت دستم را گاز گرفتم و توبه کردم

اسماعیل خان در حالی که هندوانه ی خنک را در دهان میگذاشت بدون اینکه بداند در ذهن من چه غوغایی

است ، این حرکت را از من دید و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد

از اینکه بلاخره صدای خنده ی او را میشنیدم بسیار خوشحال شدم و همراه با او خندیدم

تا جایی که میدانستم و دیده بودم اسماعیل خان خندیدن را فراموش کرده بود و فقط گاهی هنگام بازیکردن با

همین بس با صدای بلند میخندید و حالا صدای خنده های مردانه اش فضای حیاط را پر کرده بود و تا وقتی که

چشم های همچون عسل او با چشمانم گره نخورده بود به خندیدنش ادامه داد و صدای طنین خنده هایش من را به

یک خلسه ی شیرین برد

اینبار بر خلاف همیشه هیچ کدام از ما نگاهش را از دیگری نمیدزدید و من توانستم یک دل سیر به چشم های

مردانه و افسونگر او نگاه کنم و در این اقیانوس لبریز شده از عسل غرق و غرق تر بشوم

در حالی که چشم از چشمان او بر نمیداشتم با خود فکر کردم که تمام خاطرات این خانه و همچنین تصویر این چشم ها را تا آخر عمر با خود به یادگار خواهم برد و هرگز آنها را فراموش نخواهم کرد.

امشب آخرین شب و آخرین فرصت با هم بودن من و اسماعیل خان بود و فردا مهلت صیغه ی ما به پایان میرسید

به هر طریقی که شده بود با خودم کنار آمده بودم و خودم را برای رفتن آماده کرده بودم

تصمیم داشتم که برای امشب تدارکاتی ببینم و طبق معمول چای و قلیان و میوه و آجیل و شربت را تدارک دیده

بودم و میخواستم طعام خوشمزه ای درست کنم و آخرین شب بودنم در این خانه را برای اسماعیل خان به یاد

ماندنی کنم

تصمیم به پختن کوفته گرفته بودم و با خود میگفتم که بعد از گذشتن این شب ، فردا صبح به خانه ی آقا میرزا خواهم

رفت

کاملا آماده بودم که فردا از این خانه و از مردی که عاشقش بودم بگذرم و دوباره برای کنیزی به خدمت گرفته

شوم

گوشت هایی را که از قصابی زیر گذر خریده بودم را در هونگ سنگی ریختم و مشغول کوبیدن شدم





www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

مدتی نگذشته بود که صدای کوبش در من را از ادامه ی کار باز داشت و برای باز کردن در رفتیم و در کمال تعجب

آقا میرزا را دیدم

آقا میرزا وارد خانه شد و به من گفت که برای بردن من به خانه اش به دنبال من آمده و هر چه زودتر آماده ی

رفتن شوم

از اینکه آقا میرزا اینقدر ناگهانی در پی من آمده بود شکه شده بودم و زبانم برای گفتن هر چیزی قاصر بود

چقدر با خودم کلنجار رفته بودم و خودم را برای فردا آماده کرده بودم ولی امروز نمیخواستم که از این خانه

بروم

من برای امروز آماده نبودم حتی از اسماعیل خان خداحافظی هم نکرده بودم

به سختی و با تنه پته گفتم اما هنوز یک روز از موعد عقد باقی است

آقا میرزا که وارد حیاط خانه شده بود روی پله های ایوان نشست و چشمش به هونگ سنگی افتاد

لبخند کجی نثار من کرد و گفت : یک روز بالا و پایینش توفیری نداره زودتر آماده شو

با حالت نزار و با قدم های کوتاه به سمت آخرین اندرونی که در کنج ایوان قرار داشت رفتم، همانجایی که برای

اولین بار و در اوج بی پناهی ام به خاطر لطف و مهربانی اسماعیل خان پناهگاه امنی برایم شده بود

با خود فکر کردم که تمام نقشه هایی که کشیده بودم نقش بر آب شده و حتی آخرین لحظه ها و خاطراتیکه قرار

بود با اسماعیل خان بسازم برایم تبدیل به یک رویا شده بود

چه کاری از دست من برمی آمد به غیر از اینکه مطیع حرف آقا میرزا باشم چون اگر اطاعت نمیکردم از فردا

جایی برای ماندن نداشتم و تنها امیدم پیدا شدن یک کار جدید بواسه ی آقا میرزا بود

گویی که برای هر لحظه بیشتر بودن در این خانه داشتم جان میدادم و به هر طریقی که میشد وقت کشی میکردم

بارها و بارها خدا را صدا کردم و از او خواستم که اسماعیل خان تا قبل از رفتن ما به خانه بازگردد شاید او

میتوانست جلوی رفتن من را بگیرد

چیز زیادی نمیخاستم همه ی چیزی که میخواستم فقط یک امشب بود تا بتوانم برای آخرین بار در کنارش بنشینم و با

او حرف بزنم

به یاد بدری افتادم و حرف هایی که آخرین بار به من زده بود و فکر کردم من هم مثل بدری هیچ سهمی در این

دنیا ندارم و قرار است برای همه ی زندگی افسوس بخورم

دنیا برای امثال من و بدری به قدری بی رحم و کوچک بود که حتی هیچ امکان و جایی برای تحقق یافتن ناچیز

ترین آرزوهایمان نداشت

از شدت غم و ناراحتی نفس هایم سنگین شده بود و فقط زیر لب خدا، خدا میکردم

همیشه از دیگران شنیده بودم که میگفتند الهی به چه کنم، چه کنم نیوفتی و حالا خیلی خوب معنی حرف آنها را

میفهمیدم

زیرا هر چند ثانیه یک بار از خودم میپرسیدم چه کار کنم یا از خدا میخواستم راه چاره ای جلوی پایم بگذارد

صدای آقا میرزا از حیاط به گوش میرسید که میگفت: اختر کجا رفتی ورپریده؟ مگه برداشتن چهار تا تکه رخت

بدرد نخور چقدر طول میکشه

؟

با شنیدن صدای آقا میرزا حسابی دست و پایم را گم کردم و رنگ از رخم پرید

با شناختی که از آقا میرزا داشتم میدانستم که اگر صبرش تمام شود عاقبت خوشی در انتظارم نخواهد بود، بنابر

برای آخرین بار به اندرونی که در این مدت در آنجا بودم نگاه کردم و سیاهه ای را که با عجله برای اسماعیل خان

نوشته بودم روی تاقچه گذاشتم و با بقچه ی بزرگی که در دست داشتم از اندرونی خارج شدم

اقا میرزا در حیاط مشغول قدم زدن بود و با دیدن من که آماده و چادر چلقچوق پوشیده از اندرونی خارج شدم به

سمت دالان خانه رفت تا از در خارج شود و من که هنوز کمی امید داشتم اقا میرزا را صدا کردم و او را از رفتن باز

داشتم و آخرین تلاشم را برای نرفتن انجام دادم و گفتم: اقا میرزا فقط همین امشب رو هم بزار بمونم اسماعیل

خان برگرده بینه نیستم ناراحت میشه

اقا میرزا سگرمه هایش را در هم کرد و گفت: ای دختر بی حیا، انگار توی این مدت خیلی هم به تو بد نگذشته

از فکری که اقا میرزا میکرد شرمزده شدم و گفتم: اقا میرزا حداقل صبر کن تا هونگ را تمیز کنم

در واقع امید داشتم که اقا میرزا قبول کند و من بتوانم دوباره برای مدتی وقت کشی کنم تا زمانی که اسماعیل

خان به خانه بازگردد

اما بر خلاف تصورم آقا میرزا سگرمه هایش بیشتر در هم رفت و گفت: تو هم مثل اون ننه ات فقط شایسته

ی کنیز بودنی، و با گفتن این حرف به سمت در خانه رفت

این هم آخرین تیری بود که به از کمان من خارج شد اما به هدف نخورد

برای آخرین بار به حیاط و باغچه های گل کاری شده و حوض آب نگاه کردم و اشکی که از چشمم روان شده بود

را پاک کردم و رو بند سفیدم را روی صورت انداختم و به دنبال آقا میرزا راهی شدم

فصل پانزدهم

جنون

با آقا میرزا سوار بر درشکه شدیم و از بخت بد ، امروز دوباره راهی خانه ی آقا میرزا شدم

در تمام طول مسیر زیر رو بند سفیدم و در سکوت اشک میریختم

با ورود به خانه ی آقا میرزا تمام خاطرات غم انگیز گذشته ، مخصوصا روزهای بیماری و مرگ نا به هنگام ننه

رباب و روزهای سختی که افسرده و غمگین بعد از مرگ دلخراش او در این خانه سپری کرده بودم ، جلوی

چشمانم جان گرفته بود و زنده شده بود

هنگامی که برای آخرین مرتبه از این خانه بیرون رفتم ، با خود فکر کردم که دیگر هرگز پا به این خانه ی

منحوس نخواهم گذاشت و دیگر هرگز این حیاط کوچک و حوض رنگ و رو رفته و اتاق هایی که روزی در دست ننه

رباب بود و همیشه در حال تمیز کردن آن بود را نخواهم دید اما چرخ گردون هزاران چرخ خورد و من دوباره در

این حیاط ایستاده ام و خاطرات تلخ و رنج و محنت هایی که ننه رباب کشیده بود را به یاد می آورم

آقا میرزا وارد اندرونی شده بود و من برای مدتی مسخ در خاطرات تلخ گذشته بدون حرکت در حیاط ایستاده

بودم و با یاد آوری تلخی روزگاران قدیم کامم تلخ شده بود

به یاد دارم که در آن شب تا سپیده ی صبح اشک ریختم و بارها با خود فکر کردم که ای کاش اسماعیل خان سیاه

ای را که روی ناقچه برای او گذاشته ام را دیده و خوانده باشد

بارها از خودم پرسیدم که ایا او از رفتن من خوشحال است با اینکه او نیز مثل من در آتش غم و فراق میسوزد و هر

بار جواب خود را اینگونه میدادم که بلاخره از دست آدم پر حرفی مثل من راحت شده است پس حتما

خوشحال است و میتواند در تنهایی و با راحتی از فراق شوکت ، سوگواری کند

\*\*\*\*\*

با بیرون آمدن من از خانه ی اسماعیل خان دیگر هیچ خبری از عمه ملوک و پوران دخت نبود

اقا میرزا نیز هنوز هیچ کاری برای من دست و پا نکرده بود و من گاهی با یادآوری شب آخری که به خاطر او

خراب شده بود حرص میخوردم و حسرت میکشیدم

در تنهایی هایم اشک میریختم و با خود میگفتم که به همین زودی همه من را فراموش کرده اند و هیچ کس به یاد

من نیست و از من هیچ سراغی نمیکیرد

حال آن روزهای من توصیف ناشدنی بود و در همه ی لحظه هایی که تنها بودم از شدت غم و اندوه خون گریه

میکردم و به آینده ای نامفهوم و ترسناکی که در انتظارم بود می اندیشیدم

بارها و بارها زندگی حال و آینده ام را مرور کرده بودم و متوجه شده بودم که هیچ امیدی برای خوشبختی و

سعادت من وجود ندارد

من مدت زیادی در خدمت پوران دخت بودم ولی اینک هیچ پول و یا حتی پشتوانه ای نداشتم تا به آن امیدوار

باشم و هیچ نقطه ی امیدی برای رهایی من از این برزخ جهنمی وجود نداشت و همه ی امیدم به یاس و نا امیدی

مبدل شده بود

همه ی حرف ها و قول های آقا میرزا برای پیدا کردن یک کار خوب ، به فراموشی سپرده شده بود و

هیچکدام عملی نشده بود و من با نا امیدی تمام برای فرار از دست افکار پریشان و کشنده ای که به سراغم می

آمد و برای سرگرم شدن به سکینه زن صیغه ای آقا میرزا درانجام کارهای آشپز خانه از جمله نمک سود کردن و

ترشی و مربا درست کردن کمک میکردم تا شاید بتوانم با انجام این کارها کمی از درد و رنجی که دامنگیر شده

بودم را فراموش کنم

و اما اقا میرزا که تصمیم گرفته بود به سفر حج برود و قرار بود که با کاروانی از شتر از مسیر جبل به این سفر برود در حال تدارک ملزومات سفر بود و از آنجایی که این مسیر سخت و طاقت فرسا بود و همیشه در کاروان های حجاج عده ی زیادی از مردم جان خود را از دست میدادند آقا میرزا نیز میخواست همه ی کارهای معوقه اش را انجام دهد و با دلی امن و راحت به حجاز برود

\*\*\*\*

بیشتر از دو هفته از بازگشت من به خانه ی آقا میرزا نگذشته بود که در یکی از روزها ، آقا میرزا به خانه آمد و بدون هیچ مقدمه چینی اعلام کرد که تصمیم دارد من را به عقد دائمی پسر حاج محمد علی زراعی در بیاورد اقا میرزا میگفت که پسر حاج زارعی نجار است و حجره اش در نزدیکی خانه ی ابوالفتح خان قرار دارد و علاوه بر نجاری کار نازک کاری و حکاکی روی چوب نیز انجام میدهد

با شنیدن تصمیمات و حرف های آقا میرزا، شوک بزرگی به من وارد شده بود و توان گفتن هیچ حرفی به اقا میرزا را نداشتم و با زبانی که سنگین شده بود و در دهان نمیچرخید تنها و تنها به صورت تکیده ی آقا میرزا و حرکات دهانش که میگفت میخواهد قبل از رفتنش به سفر حج سر و سامان گرفتن زندگی من را ببیند و با خیالی امن به این سفر سخت و طولانی برود ، مینگریستم و تمام روزهای زندگی در دناکم و تمام خاطراتی که در خانه ی



اسماعیل خان داشتم و هنوز در ذهن و قلبم میدرخشید را به یاد آوردم و با خود فکر کردم که هیچ راهی برای

سعادت و خوشبختی من وجود ندارد زیرا اینک در برزخی هستم که خود نا خواسته آن را ساخته ام، نه میتوانستم

به گذشته ای که به آن دل بسته شده بودم باز گردم و نه میتوانستم در آینده با هیچ مرد دیگری به غیر از اسماعیل

خان خوشبخت شوم و با رفتنم و پناه گرفتنم در خانه ی اسماعیل خان، تمام آرزوهایم نابود شده بود و بعد از

این، تنها از من پوکه ای باقی میماند که بدون هیچ حسی به این زندگی نفرین شده ادامه خواهد داد

بغض و غم و ناراحتی، از شوکی که به من وارد شده بود به قدری زیاد بود که نفس هایم سنگین شدند و چشمانم

سیاهی رفت و تصویر چهره ی آقا میرزا در جلوی چشمانم تار و تار تر شد و خوشبختانه در تاریکی مطلق فرو رفتم

صدای زجه و التماس های من فضای کوچک خانه ی آقا میرزا را پر کرده بود اما اقا میرزا خونسرد چایی مینوشید

و گوشش به التماس های من بدهکار نبود

زجه و التماس کردن های من به قدری دلخراش بود که سکینه نیز حاضر شده بود، بخاطر من پیش آقا میرزا

وساطت کند تا شاید آقا میرزا از حرفش کوتاه بیاید اما افسوس که مرغ آقا میرزا یک پا بیشتر نداشت و به هیچ

عنوان نظرش تغییر نمیکرد

کم کم به این نتیجه رسیده بودم که التماس ها و تقلا های من برای منصرف کردن آقا میرزا کار بیهوده ای است

و به زودی باید به خواست اقا میرزا تن در بدهم و به عقد پسر جوان حاج زارعی در بیایم

از نظر همه ی اقوام و آشنایان که از ازدواج موقت من با اسماعیل خان بیخبر بودند می شنیدم که میگفتند من دختر

ترشیده ای هستم و خیلی از وقت ازدوایم گذشته است و گاهی بعضی از زنان که برای هم صحبتی با سکینه به

خانه ی آقا میرزا می آمدند، با دیدن من به حالت دلسوزانه ای میگفتند حیف که این دختر با اینهمه زیبایی هنوز

ازدواج نکرده و اگر ازدواج کرده بود تا حالا دو سه تا بچه ی ترگل، ورگل پس انداخته بود و ....

البته من خوب میدانستم که حرف های آنها بوی حقیقت میداد ولی دیگر حرفهای خاله زنک ها برایم بی اهمیت

شده بود ، به نظر میرسید این حرف ها به گوش آقا میرزا نیز رسیده است چون همه ی حس جاه طلبی اش را

درباره ی ازدواج من با افراد مرتبط با دربار و ثروتمندان به یکباره کنار گذاشته بود و تصمیم داشت که هر طور

شده قبل از سفر به مکه من را به عقد دائم کسی در بیاورد تا از بیشتر شدن حرف و حدیث ها جلوگیری کند و

خیالش نیز از بابت من راحت شود

اما افسوس که آقا میرزا خبر نداشت که طعنه و کنایه های زنان فوضول و حراف و همچنین جوانی و کم سن و سال

بودن مردی که قرار بود با او ازدواج کنم برایم اهمیتی نداشت و من مرد پخته و جا افتاده ای که سرد و گرم

روزگار را چشیده بود بر مرد جوان خام و بی تجربه ای مثل پسر حاج زارعی ترجیح میدادم و از حرف و حدیث

مردم بیفکر هرگز دل سرد و نا امید نمیشدم

\*\*\*\*\*

این روزها کمتر از قبل التماس میکردم و شاید پذیرفته بودم که من هم مثل بدری سهم زیادی از این

زندگی ندارم و آرزو میکردم که هر چه زودتر به یک بیماری صعب العلاج دچار شوم و هرگز مجبور نباشم که به

عقد مرد دیگری به غیر از اسماعیل خان در بیایم

زمان به سرعت سپری میشد و متأسفانه نه اثری از بیماری بود و نه آقا میرزا از تصمیمش منصرف میشد

\*\*\*\*\*

چند روز بیشتر به مراسم خواستگاری رسمی باقی نمانده بود و من در غم و اندوه غوطه ور بودم

سکینه که دلش به حال سوخته بود دوباره با مجمع غذا به سراغم آمد و اسرار کرد که کمی از غذا را بخورم

، ولی این روزها هیچ اشتیایی به غذا خوردن نداشتم و مجمع غذا همچنان مثل دیگر مواقع دست نخورده باقی

ماند

قرار شده بود که در آخر همین هفته مردهای خانواده ی داماد برای خواستگاری و صحبت درباره ی مسایل

ازدواج و تعیین مهریه و شیر بها و ... به خانه ی آقا میرزا بیایند و چون موعد سفر آقا میرزا نزدیک بود قطعا به

زودی مراسم عقد و عروسی برگزار میشد

با فکر کردن به مراسم عروسی تمام عضلات بدنم منقبض شده بود و بدنم به رعشه افتاده بود ، در این مدت بارها و

بارها به خوردن مرگ موش فکر کرده بودم و هر بار مردن را به ازدواج با این مرد ترجیح داده بودم

شاید اگر اعتقاداتم ضعیف بود ، از انجام این گناه بزرگ سر باز نمیزدم و این زندگی نکبت بار را به پایان میرساندم

اما از خشم خدا و مجازاتی که بعد از انجام این گناه گریبان گیرم میشد هراس داشتم

تنها چیزی که این روزها به آن پناه برده بودم نکارش خاطراتم بود و خدا را شکر میکردم که از پوران دخت

خواندن و نوشتن را آموخته بودم تا بتوانم زخم های عمیق قلبم را با نوشتن تسکین دهم ، افکارم حسابی درهم و

به هم ریخته بود اما با ورود آقا میرزا به خانه رشته ی کلاف به هم پیچیده ی افکارم از هم گسیخته شد

آقا میرزا وارد اندرونی شد و نگاهی به مجمع دست نخورده ی غذا انداخت

مدتی هر دو در سکوت به سر بردیم اما آقا میرزا خیلی زود شروع به صحبت کرد و گفت : با غذا نخوردن تو، نظر

من عوض نمیشه دختره ی گیس بریده

نگاهی گذرا به آقا میرزا انداختم و دوباره در سکوت سرم را به زیر افکندم

آقا میرزا آهی کشید و گفت :الحق که دختر رباب هستی

با شنیدن اسم ننه رباب اشک از چشمانم سرازیز شد و بغصم ترکید

از شدت غم و اندوه نفس کشیدن برآیم سخت شده بود و دیگر تحمل اینکه با اقا میرزا در این اندرونی غمباز

بمانم را نداشتم

به سمت در چوبی رنگ پریده رفتم و به آقا میرزا نگاه کردم و تمام جراتم را جمع کردم و گفتم :آقا میرزا حلال

نمیکنم مطمئن باش از این به بعد دختر رباب هیچ وقت حلال نمیکنه

انتظار داشتم که آقا میرزا به سمتم هجوم بیاورد و مرا زیر مشت و لگد بگیرد اما برخلاف تصورم اقا میرزا هیچ

عکس العملی نشان نداد و تنها سکوت کرد و برای اینکه حالم بهتر شود و نفس کشیدن برآیم راحت تر شود به

حیاط خانه رفتم

در شش ماه گذشته

خوب به یاد دارم که روز قبل از مراسم خواستگاری آقا میرزا از تصمیمی منصرف شد و خواب دیدن ننه رباب را

بهانه ی بر هم زدن این مراسم کرد

آقا میرزا میگفت که ننه رباب به خواب او رفته و از دست او ناراحت بوده است و وقتی که با او تنها بودم و سکینه

برای نماز به مسجد رفته بود به من گفت که او ننه رباب را دوست داشته و دیگر هرگز زنی مثل ننه رباب برای او

پیدا نخواهد شد و اینکه او در حق ننه رباب خیلی بد کرده است و این کار را برای خوشحالی روح ننه رباب انجام

میدهد

البته من متوجه شده بودم که حرفی که به آقا میرزا درباره ی حلال نکردنش زده بودم نیز چندان در تصمیم او بی

اثر نبود

به هر حال اقا میرزا به زودی رهسپار سفر حج بود و میخواست که قبل از رفتن از همه ی کسانی که او را میشناسند

حلالیت طلب کند

و اما من که با به هم خوردن این ازدواج بسیار خوشحال بودم و حرف های آقا میرزا را درباره ی ننه رباب شنیده

بودم به خاطر این لطف آقا میرزا تمام کینه ها و ناراحتی هایی که از او داشتم را به فراموشی سپردم

اما اقا میرزا با تنها ماندنم در این خانه موافقت نمیکرد و میگفت اینکار باعث دامن زدن به حرف و حدیث مردم

میشود و تصمیم بر این شد که برای مدتی نزد خواهر بیوه و تنهای آقا میرزا یعنی عمه معصومه بروم، او زنی پیر و

شکسته بود که سالها در خانه ی کوچکش به تنهایی زندگی میکرد

با این که زنی اخمو و عبوس بود اما من از رفتن به خانه ی او خوشحال بودم

بنابر این اینبار نیز بقیچه ام را برداشتم و بعد از رهسپار شدن آقا میرزا به سفر حج به خانه ی عمه معصومه رفتم

زندگی با عمه معصومه از چیزی که فکر میکردم بهتر بود او زنی با چهره ی عبوس و اخلاق تند بود اما قلبی مهربان

داشت

گاهی با عمه ملوک به بازار میرفتیم و هر روز با هم برای خواندن نماز و قرآن به مسجد کوچک و قدیمی نزدیک

خانه ی عمه میرفتیم

ماه رمضان شروع شده بود و من برای اقا میرزا دعا میکردم که به سلامت از سفر حج بازگردد

زنان و مردان ثروتمندی که سواد نداشتند و از خواندن قرآن محروم بودند قرآن خیرات میکردند تا وسیله ی

قرائت سایرین را تدارک دیده باشند (قرآن در زمان قاجار به صورت چاپی وجود نداشته و به صورت خطی

استنساخ میشده است)

عمه معصومه نیز با اینکه ثروتمند نبود اما یک قرآن خیرات کرد و گاهی من به خواست عمه برای او با صدای بلند

قرآن میخواندم

در این روزها هر کسی که روزه نمیگرفت در دیدگاه مردم فردی بی دین و لاقید بود و خانواده اش با او بد

رفتاری میکردند تا جایی که حتی ظرف غذای آن فرد روزه خوار را در کنار حوض خاک مال میکردند تا شاید آن

فرد توبه کند و

به روزه گرفتن ترغیب شود



خیرات در زمان افطار نیز به قدری کار نیکویی بود که همه از هم سبقت میگرفتند و خرما و ترحلوایی که با نان

بود یا آش و شله زرد را به رهگذران خیرات میکردند و اصلا رسم نبود که خیرات را به در و همسایه بدهند و

خیرات فقط مخصوص نیازمندان و رهگذران و کارگران بود و محال بود که وقت افطار صدای فقیری بلند شود و

چند نفر از خانه برای غذا دادن به او از خانه خارج نشوند

در این ماه صیام شهر حال و هوای عجیبی به خود گرفته بود و شب ها رفت و آمد در شهر آزاد بود و اسم شب و

بگیر و ببندی در کار نبود

در مساجد بزرگ ناطقان معروفی سخن میگفتند و خیلی از مردم به این جلسات میرفتند تا مسایل دینیشان را

پرسند و حل کنند

قوم و خویشان برای ثواب رساندن سر افطار هم وارد میشدند و مثل اهل خانه افطار میکردند

در شب های قدر مردم به مساجد و تکیه ها میرفتند و تا صبح به راز و نیاز میپرداختند و در روز بیست و هفتم به

بچه ها جوراب نو میپوشاندند و آنها به مراسم شب قدر می آوردند

در این شبهای قدر من با دلی شکسته خدا را صدا میزدم و از او میخوام که به من کمک کند

عمه معصومه که گویی در این شبهای قدر پی به دلتنگی و غم درون من برده بود با من مهربانتر شده بود و کمتر

سگرمه هایش را در هم میکرد

و بلاخره روز عید فطر فرا رسید و چون اکثر مردم روزه میگرفتند و ماه روزه گشوده میشد، شور و شوقی

جالب در میان مردم بوجود آمد از قدیم میگفتند روز عید نباید در خوردن غذا زیاده روی کرد خوانواده ها هم

رعایت میکردند که بچه ها بیش از معمول غذا نخورند تا دل درد نگیرند

مطابق با رسم در روز عید به خانه ی بزرگترها میرفتند و همه در این شادی شریک میشدند

\*\*\*\*

دو ماه از ماه مبارک رمضان گذشته بود و در این مدت یکی دو مرتبه پوراندخت و عمه ملوک را دیده بودم

شنیده بودم که همین بس به خانه ی بخت رفته است و قمر سلطان کمی ناخوش احوال است

امیدوار بودم که عمه ملوک یا پوراندخت از اسماعیل خان به من خبری بدهند اما هیچ کدام حرفی درباره ی

اسماعیل خان نمیزدند و شرم و حیا باعث می شد که من نیز چیزی در اینباره از آن ها نپرسم

زمان به سرعت سپری میشد اما من هنوز به چشم های عسلی رنگ آشنا و مهربان اسماعیل خان فکر میکردم و

هنوز حتی ذره ای از عشق و علاقه ام به او کم نشده بود و این دوری نتوانسته بود فکر و خیال او را در ذهن من

کمرنگ کند

در یکی از روزهای پاییزی وقتی که تنها برای خرید پارچه به بازار رفته بودم اسماعیل خان را دیدم و حسابی

از خود بی خود شدم به حدی که صدای ضربان قلبم را میشنیدم و نفس هایم بلند و کشیده شده بود و از شدت

هیجان پاهایم بی حس شده بود

باینکه رو بند سفید چهره ام را پوشانده بود و اسماعیل میرزا نمیتوانست من را شناسایی کند ولی بی اختیار خودم

را از دید او پنهان کردم و به او که آرزوی خلق طلا کوبی مجللی پوشیده بود و روبروی حجره ی زرگر باشی ایستاده

بود خیره شدم

ناگهان زنی که به نظر ثروتمند میرسید و دو کنیز به همراه داشت که وسایل او را حمل میکردند به اسماعیل خان

نزدیک شد و بعد از گفت و گوی مختصری با هم وارد حجره ی زرگر باشی شدند

با اینکه زن رو بند سفید داشت و من چهره ی او را ندیده بودم اما هیچ حس خوبی نداشتم و احساس میکردم که

اسماعیل خان را از دست داده ام

افکار پریشان زیادی در سرم میچرخید و از لن جایی که اسماعیل خان هیچ زنی را در نزدیکی خود نداشت با خود

فکر کردم که دلیل سکوت عمه ملوک و پوران دخت درباره ی اسماعیل خان همین موضوع بوده است و به احتمال

زیاد اسماعیل خان دوباره ازدواج کرده و آنها میخواستند با سکوت در باره ی اسماعیل خان این موضوع را از من

مخفی کنند

در آن روز بدون اینکه هیچ خریدی انجام بدهم با حال نزاری به خانه بازگشتم

عمه معصومه که گویی پی به حال زار من برده بود به من نزدیک شد و دلیل حالم را پرسید و من نگرانی ام برای

آقا میرزا را بهانه کردم و مدتها بی صدا اشک ریختم و برای قلب بیچاره ام عزاداری کردم

روزها در پی هم میگذشت و حتی در روزهای عید سعید غدیر و عید قربان بر خلاف همه ی مردم که این اعیاد را

جشن میگرفتند و شادی میکردند، من افسرده و ناخوش احوال بودم و

عمه معصومه متوجه شده بود که از روزی که برای خرید پارچه به بازار رفته ام تا کنون حال و روز خوشی ندارم و

چندین بار در اینباره از من سوال پرسیده بود و من هر بار برای این حال و روزی که گریبان گیرم شده بود بهانه

ای میتراشیدم

زندگی سه ماهه ی من به عنوان زن صیغه ای اسماعیل خان تبدیل به یک راز شده بود که به غیر از چند نفر کسی

از آن با خبر نبود، رازی که در قلبم دفن شده بود و از آتش آن راز همه ی وجودم میسوخت و خاکستر میشد

\*\*\*\*\*

## فصل هفدهم

باز گشت حجاج و یک اتفاق غیر منتظره

سفر آقا میرزا شش ماه و اندی به طول انجامیده بود و ما خبری از آقا میرزا نداشتیم

از طرفی غم و ناراحتی من بخاطر ازدواج مجدد اسماعیل خان و از طرفی نگرانی ام برای آقا میرزا مرا به جنون

کشانده بود

مدتی طولانی بود که اختر همیشگی نبودم و تبدیل به یک انسان افسرده و ساکت شده بودم



[www.love98.ir](http://www.love98.ir) مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

به غیر از خودم و گاهی عمه معصومه با کسی هم صحبت نمیشدم

ماه ها بود که از عمه ملوک و پوران دخت بی خبر بودم و حالا که دلیل آفتابی نشدنشان را خوب میدانستم

تمایلی بهملاقات با آنها نداشتم زیرا میترسیدم که این واقعیت تلخ را از زبان آنها بشنوم و همین اندک غروری که

برایم باقی مانده بود را نیز از دست بدهم

احتمالا ان ها نمیخواستند خبر ازدواج اسماعیل خان را به من بدهند از این رو از رویا رویی با من فرار میکردند

کاروان های حجاج یکی پس از دیگری به شهر و دیار خود باز میگشتند و البته همه ی کاروان ها در سفر تلفات

زیادی داده بودند و من از همیشه بی قرار تر و نگران تر بودم

این روزها من و عمه معصومه برای سلامتی آقا میرزا نذر و نیاز میکردیم و بی صبرانه منتظر بازگشت او بودیم

بلاخره کاروانی که آقا میرزا با آن به سفر رفته بود بازگشت و حجاج خسته از راه، به خانه و کاشانه ی خود

بازگشتند

تعداد زیادی از حجاج ناخوش احوال بودند و تعدادی در راه جان باخته بودند اما به لطف خداوند آقا میرزا سالم

و سلامت به خانه رسید

بلاخره بعد از مدتها با آمدن اقا میرزا از سفر لبخند روی لبهای من نمایان شد



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

یک هفته از آمدن آقا میرزا از حج میگذشت و هنوز در خانه ی کوچک آقا میرزا رفت و آمد بود و همه ی افراد که

ثواب دیدار با حاجی را کمتر از حج نمیدانستند برای دیدار آقا میرزا آمده بودند و آقا میرزا که داستان های

زیادی از قبیل راهزنی هایی که بین راه شده بود یا کمبود آب و نداشتن بهداشت و تشنگی و.... برای تعریف داشت

حسابی میهمانان را سرگرم میکرد

بلاخره بعد از یک هفته زندگی به حالت عادی بازگشت و گاهی اقا میرزا از حملات راهزنان به کاروان آنها تعریف

میکرد و میگفت که در یکی از این حملات دو الی سه نفر از حجاج که کمی از کاروان فاصله گرفته بودند مورد

غارت راهزنان قرار گرفته و کشته شده بودند

یا تعریف میکرد که به دلیل بی آبی حتی آب داخل قلیان نیز برای رفع تشنگی استفاده میشد و نبود بهداشت باعث

بیماری و مرگ تعداد زیادی از حجاج شده بود

داستان های سفر حج اقا میرزا بسیار جالب و شنیدنی بود و من از شنیدن آنها خسته نمیشدم و گاهی از آقا میرزا

میخواستم که از سفر و اعمال حج و مدینه و حجاز برایم تعریف کند و با اشتیاق به تعریف های آقا میرزا گوش

میسپردم

بیشتر از دو هفته از بازگشت آقا میرزا از سفر حج گذشته بود و جالب بود که آقا میرزا بعد از بازگشت از سفر حج

تبدیل به آدم دیگری شده بود صبر و بردباری او در کارها بیشتر شده بود و کمتر از کوره در میرفت و عصبانی

میشد و دیگر از حرف های تند و ناراحت کننده ای که میزد خبری نبود و خشم و عصبانیت اقا میرزا جایش را به

مهربانی و خوش خلقی داده بود

خدا را شکر میکردم که این سفر تاثیر خوبی روی آقا میرزا گذاشته بود او تصمیم داشت که دیگر برای ابوالفتح

خان کار نکند و به زودی در بازارچه ی زیر گذر که تقریبا در نزدیکی خانه قرار داشت یک حجره ی خار و بار

فروشی باز کند، او این روزها در تدارک انجام کارها ی لازم برای راه اندازی حجره بود

به لطف و کرم خداوند بلاخره یک ماه بعد از بعد از بازگشت از سفر حج آقا میرزا توانست کار جدید را آغاز کند

و حجره ی خار و بار فروشی باز شد

در یکی از همان روزها بود که بعد از چندین ماه پوران دخت به ملاقات من آمد

دلم برای او خیلی تنگ شده بود و با دیدنش سخت او را در آغوش گرفتم اما شکم ور قلمبیده ی پوران خبر از

آبستن بودنش میداد و من به این خاطر حسابی ذوق زده شده بودم اما عجیب بود که در تمام مدت پوراندخت آن

دختر همیشه شاد حتی برای لحظه ای لبخند روی لبهایش نمایان نشد گویی که غم و ناراحتی زیادی روی دوشش

سنگینی میکرد



مدت ها با او به گفت و گو نشستیم و سکینه که خودش را در جمع دو نفره ی ما اضافه میدید در این مدت به خانه ی

ملوک خانم زن همسایه رفته بود

پوران دخت اخبار ناراحت کننده و غیر منتظره ای آورده بود

حالا دلیل غم و ناراحتی او را درک میکنم من با دیدن کسی که مدت ها بود که دیگر به من تعلق نداشت با زنی

دیگر بسیار آشفته شده بودم و حالا پوران دخت باید شریک زندگی اش را با دیگری قسمت میکرد

چه دردی برای یک زن سخت تر از این بود، و من چگونه میتوانستم اشکها و گریه های پوران دخت را تسکین دهم

؟تنها کاری که میتوانستم برای او انجام دهم دلداری دادن او بود که این نیز چیزی از غم و اندوه او کم نمیکرد

پوران دخت میگفت که چند روز بعد از آخرین دیداری که با هم داشتیم حال قمر سلطان رو به وخامت رفته

است و در آخر بیماری او را از پای در آورده و قمر سلطان در بستر بیماری با این دنیا وداع کرده است

دلیل اینکه پوران دخت و عمه ملوک مدتها از من بیخبر بودند اتفاقات زیادی بود که پشت سر هم زندگی خانواده

ی اعتماد الدوله ها را تحت تاثیر قرار داده بود



www.love98.ir مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی

چند ماه بعد از مرگ قمر سلطان ابوالفضل خان به آخرین وصیت ننه اش عمل میکند و با اینکه پوراندخت طفل

دومش را آبستن بوده همسر دوم اختیار میکند و برای پوران دخت که همیشه در ناز و نعمت و خوشی بود حضور

هوو بسی باعث رنج و درد و بدبختی پوران بود

به لطف خدایه ملوک حالش خوب بود و به وسیله ی پوران دخت برایم پیغام فرستاده بود که به زودی برای

ملاقات با من به خانه ی آقا میرزا خواهد آمد

پوران دخت درباره ی همین بس و هووی جدید و چشم سفیدش و بقیه ی اعضای خانه ی اعتماد الدوله ها صحبت

کرد او حتی اخبار کوتاهی از خانم بزرگ و ننه ی ابوالفتح خان داشت اما در میان همه ی این اخبار حتی

کوچکترین اشاره ای به اسماعیل خان نکرد و دوباره با فکر کردن به ازدواج اسماعیل خان به زخمی که در قلبم

بوجود آمده بود ، نمک پاشیده شد

حداقل پوران دخت من را برای درد دلهايش داشت اما من هیچ کسی را نداشتم که از قلب تکه تکه شده ام با او

سخن بگویم

در آن روز مدتها با پوران حرف زدم و او را دلداري دادم و از او خواستم که بیشتر توجهش را معطوف به محمود

و نوزادش که به زودی پا به این دنیا میگذارد بکند و از فکر کردن به هووی جدیدش دست بردارد تا دوباره

بتواند از زندگی لذت ببرد

من همه ی این حرفها را به پوران دخت میزدم در حالی که باور داشتم که این زخمی که ابوالفضل خان بر قلب و

روح پوران دخت وارد کرده است حتی بعد از مرگ نیز از بین نخواهد رفت.

بعد از رفتن پوران دخت غم و اندوه زیادی بر سینه ام چنگ انداخت

چطور امکان داشت که پوران، دختر یکی یکدانه ی ابوالفتح خان اینگونه احساس تنهایی و بد بختی داشته باشد

و شنیدن مرگ قمر سلطان نیز شوک بزرگی برای من بود با اینکه دل خوشی از او نداشتم اما خبر مرگ او مرا بسیار

ناراحت کرده بود و با خود فکر کردم که آیا اسماعیل خان قبل از مرگ ننه اش با او آشتی کرده یا اینکه بعد از

مرگ آن زن خودش را به خاطر این جدایی مادر و فرزندى سرزنش کرده است ؟

آن روز افکار من پریشان و در هم بود اما خوشبختانه زمان التیامی بود برای همه ی زخم ها و درد هایی که

زندگی بر ما وارد میکرد

چند روز بعد از دیدار با پوران دخت آقا میرزا به خانه آمد

رفتارش نشان میداد که برای گفتن حرفی این پا و آن پا میکند

اما بلاخره به من که در ایوان نشسته بودم و سنگریزه های برنج را که داخل مجمع ریخته شده بود جمع آوری

میکردم نزدیک شد و در کنار م نشست و بعد از مکث کوتاهی درباره ی وجود خواستگاری جدید صحبت کرد

من که از این شرایط خسته شده بودم و از ازدواج اسماعیل خان نیز با خبر بودم بین صحبت آقا میرزا پریدم و

گفتم: هر چه صلاح شماست، من حرفی نمیزنم و خوب میفهمم که صلاح و مصلحت من اول به دست خدا بعد

در دست شماست و اگر شما بخواهید من چشم بسته این ازدواج را قبول میکنم

آقا میرزا لب به سخن گشود و خواست اطلاعاتی درباره ی داماد و خانواده اش به من بدهد اما من از او خواستم

که در اینباره سخن نگوید تا مبادا که از تصمیم منصرف شوم

شاید با خود فکر میکردم که اگر بدانم چه کسی به خواستگاری من آمده و یا اسم و رسم خانواده اش را بشنوم

اینبار نیز با آقا میرزا مخالفت کنم

آقا میرزا نفسی عمیق کشید و گفت: هی دختر ببین دست روزگار چقدر بنی بشر را پخته میکنه، اختری که من

میشناختم هیچ وقت به این پدر پیرش اعتماد نداشت

لبخندی زدم و گفتم: اقا میرزا شما هم هیچ وقت تا این حد مهربون نبودید و هیچ وقت نظر من رو نمیخواستید و

همیشه اجرای تصمیماتون از هر چیزی مهمتر بود

آقا میرزا لبخند تلخی زد و گفت: عمر به قدری کوتاهه که تا خوب و بد روزگار را میچشی و راه درست و نادرست

رو از هم تشخیص میدی باید بار سفر ببندی، بعد مکث کوتاهی کرد و گفت: همیشه میخواستم که تو مثل ننه رباب با

ادم یک لا قبایی مثل من ازدواج نکنی اگر بد خلقی میکردم و سختگیر بودم فقط میخواستم که تو مثل ننه ات

بدبخت و سیه روز نشوی، ولی حالا خوب میفهمم که پول و ثروت خوشبختی به همراه ندارد و بارها و بارها در راه

حجاز دیدم که چطور افراد ثروتمند مردند در حالی که تنها چیزی که با خود میبردند رضایت قلبی دیگران و

اعمالشان بود

با شنیدن حرف های آقا میرزا دلگرم شدم و گفتم: شاید حالا که ما تغییر کردیم دنیا نیز برای ما تغییر کند

آقا میرزا با شنیدن این حرف لبخندی زد و دستش را به سمت آسمان برد و الهی امین بلندی گفت و بعد در حالی

که از جایش برمیخاست گفت: انشالله که اخر و عاقبت به خیر بشی دختر

آقا میرزا در کنار حوض رفت و وضو گرفت و بعد از آن به حجره رفت

در تمام طول روز به آقا میرزا فکر میکردم و خوشحال بودم که میتوانم به او اعتماد کنم و یک تکیه گاه محکم

داشته باشم

این روزها مثل قبل احساس تنهایی نمیکردم من آقا میرزا را داشتم و همینطور عمه معصومه که این روزها گاهی به

دیدن ما میآمد و چند روزی را در خانه ی ما میماند و میهمان ما بود

قرار بر این بود که آخر هفته مراسم خواستگاری برگزار گردد

در یکی از همین روزها بود که عمه ملوک و پوران دخت به دیدن من آمدند و از آنجایی که عمه معصومه نیز در

خانه ی ما بود با عمه ملوک رابطه ی خوبی برقرار کرد و حتی گاهی به صورت مرموزی با هم پیچ میکردند و من

از اینکه عمه معصومه و عمه ملوک با هم صمیمی شده بودند خوشحال بودم

شب خواستگاری فرا رسید و من از تصمیمی که گرفته بودم ناراحت نبودم حالا که اسماعیل خان ازدواج کرده

بود، من نیز باید ازدواج میکردم تا خیال آقا میرزا نیز از بابت من راحت باشد



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی [www.love98.ir](http://www.love98.ir)

قرار بود که مردهای هر دو فامیل در منزل آقا میرزا جمع شوند و قرار و مدار ازدواج را بگذارند و من که

میترسیدم از تصمیمم درباره ی ازدواج منصرف شوم در روز خواستگاری و زمانی که میهمانها به خانه آمدند به زیر

زمین پناه بردم

امروز آینده ی من رقم میخورد و من دلشوره ی عجیبی داشتم و همچنین سعی داشتم که دیگر به آن مرد مهربان و

سختوتمند که مدتها بود با یادش زندگی میکردم فکر نکنم و باعلاقه و عشقی که به او داشتم خداحافظی کنم و او

را به گوشه ی متروک و تاریکی از قلبم هدایت کنم

فصل هجدهم

پایان حسرت

بلاخره مراسم خواستگاری تمام شد و آقا میرزا با این ازدواج موافقت کرده بود و قرار بود که فردا مادر و کسان

داماد برای بله بران و نامزدی به خانه ی کوچک ما بیایند

به یاد دارم که در آن شب خواب به چشمانم نمی آمد و دلشوره ی عجیبی داشتم و حتی در اعماق قلبم غمی بود

که سعی بر نادیده گرفتن آن داشتم

سکینه و عمه معصومه با اشتیاق فراوانی به بازار رفته بودند و برایم رخت و لباس نو خریده بودند

آن لباس ها را پوشیدم و کیس های بلندم را خار کردم و به رسم ایام گذشته که مدتها بود آن را به کار نبرده

بودم از سرمه استفاده کردم و از دیدن خودم در آینه ی مثبت کاری شده که از دارایی های ننه رباب خدا بیامرز

بود غرق در لذت شدم

بعد از ورود میهمانها به خانه و اندرونی و مراسم بله بران که در آن شرایط نقدی و جنسی از قبیل چند دست لباس

یا مخارج عقد و .. تعیین میشد بلاخره به اذن عمه معصومه به اندرونی فرا رفتیم اما بعد از وارد شدن به اندرونی

از چیزی که میدیدم شوکه شدم

حضور ننه مونس و عمه ملوک و پوران دخت و ننه ی همین بس و دیگر زنان خانواده ی اعتماد الدوله باعث تعجب

من شده بود

ننه مونس به سختی از روی زمین برخاست و من را در آغوش کشید، چند ثانیه مات و مبهوت با دهانی باز به

میهمانان نگاه میکردم ننه مونس من را از آغوشی دور کرد و گفت اختر دلم واست تنگ شده بود



و بعد به سراغ شال ترمه ای که گوشه ی اندرونی گذاشته بود رفت و و یک کاسه ی نبات از میان آن بیرون کشید و در داخل کاسه انگشتر طلایی زمردی را برداشت و به سمتم آمد و گفت حالا که قمر سلطان به رحمت خدا رفته من به جای ننه ی اسماعیل تو را برای نوه ام نامزد میکنم و انگشتر را در انگشت تپل و سفید من فرو کرد و صورتم را

بوسید

صدای هلهله و شادی فضای اندرونی کوچک خانه ی آقا میرزا را پر کرده بود و من حس میکردم که در گوشه ای از اندرونی ننه رباب ایستاده است و به من لبخند میزند در آن لحظه از خوشحالی میلرزیدم و پاهایم توان ایستادن

نداشت

در گوشه ای از اندرونی نشستم و به شادی کردن همه ی کسانی که آنها را میشناختم نگاه میکردم

اما خوشحالی من دقیقه ای بیشتر پایدار نبود زیرا با به یاد آوردن زنی که همراه با اسماعیل خان در بازار دیده

بودم دوباره آشفته خاطر شدم و با خود فکر کردم که شاید من را به عنوان زن دوم اسماعیل خان خواستگاری

کرده اند ولی این نیز با عقل من جور در نمیآید چون با شناختی که از اسماعیل خان داشتم او مردی نبود که زن

دوم اختیار کند و در تمام مدتی که من در خانه ی او زندگی میکردم او را مردی نجیب و وفادار به زن

و همسر شناخته بودم

تمام فکر و ذکر من در آن لحظه فهمیدن حقیقت درباره ی آن زن بود از روی زمین بلند شدم و خواستم خودم را

به دوست دیرینه ام پوراندخت برسانم تا شاید بتوانم از زیر زبان او حرفی بیرون بکشم، در یک لحظه انقدر در

حسرت بیشتر دانستن بودم که ناگهان پایم با تنگ آب برخورد کرد و آب روی فرش دستباف قدیمی ریخت

صدای صلوات فرستادن زنها بلند شد و همه آب را نشانه ای بر روشنایی و خیر و خوشی دانستند و من از خجالت

اتفاقی که افتاده بود دوباره بر سر جایم رفتم و بدون پرسیدن سوال از پوراندخت در گوشه ای نشستم

در میان زنان خوانواده ی اعتماد الدوله زنی بود که او را نمیشناختم او هیکل معمولی و پر داشت و چهره اش نسبتا

خوب بود و من حدس میزدم که آن زن هووی پوراندخت و زن دوم ابوالفضل خان است

با فکر به اینکه زن دوم اسماعیل خان میشوم ناراحت و از خود بیزار شدم اما من قبول کرده بودم که به این

ازدواج تن در بدهم و بهترین قسمت این موضوع وجود اسماعیل خان به عنوان داماد بود مردی که در این یک سال

گذشته لحظه ای عشق به او را فراموش نکرده بودم بنابر این سکوت کردم و دیگر از هیچ کسی درباره ی

اسماعیل خان سوال نپرسیدم

\*\*\*\*\*



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی [www.love98.ir](http://www.love98.ir)

تاریخ روز عقد و عروسی مشخص شده بود و همه در حال انجام تدارکات لازم از جمله تهیه ی جهاز و خرید عقد و

دعوت میهمانان برای مراسم بودند

دو روز قبل از مراسم عقد، جهازی را که مقدار کمی از آن را ننه رباب و بقیه را آقا میرزا و سکینه و عمه

معصومه در این اواخر محیا کرده بودند، از قبیل رختخواب، فرش دست باف و ناقچه پوش و پرده و ظروف مسی

و .... بود را بوسیله ی چند راس قاطر که از خانه ی داماد فرستاده شده بود با ساز و دهل به خانه ی اسماعیل خان

بردند

خنچه های عقد را نیز با سلیقه چیده و آماده کرده بودند

در بین خنچه ها چند عدد قلاب جواهر گل الماس بود که رو بند را با آن متصل میکردند و من خیلی آنها را دوست

داشتم و طبق معمول همیشه خنچه هایی که شامل طلا و نقره و هفت دست رخت دوخته و نبریده، چند جفت کفش

بعلاوه ی کفش اطلس سفید که برای روز عقد بود و مقداری چای و حنا و صابون و آبلیمو و آینه ی قدی و لوازم و

اسباب آرایش و ... فرستاده شده بود

در روز عقد من لباس سفید پوشیده بودم و کفش های اطلس سفیدی که روی خنچه فرستاده شده بود را بر پا

داشتم

در آن روز قبل از حمام، مشاطه من را بند انداخته بود و بعد از حمام بزرگ کرده بود و من بسیار زیبا شده بودم

به قدری که از نگاه کردن در آینه سیر نمیشدم

خیلی زود در حالی چادر سفیدی روی سر و صورت داشتم در اندرونی روبروی سفره ی عقد و جانماز مخمل

مروارید نشسته بودم و قرآنی که جزیی از مهریه ام بود را در دست داشتم و سوره ی نور را میخواندم

دو زن سپید بخت بالای سر من پارچه ی سپیدی را نگاه داشته بودند و زن سپید بخت دیگری مشغول به ساییدن سر

قند روی سر من شد

آخوند مردی ریش سفید بود و با آقا میرزا پشت در اندرونی نشسته بود و در اندورون میگفت

برای سومین بار میپرسم، سرکار خانم اختر رضانی اجازه میدهید شما را به عقد دائمی و قایمی و همیشگی

جناب مستطاب آقای اسماعیل اعتماد دالدوله در بیاورم صداق (مهریه) یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه،

یک جفت لاله، هفت دست لباس دوخته و هفت دست پارچه ی نبریده، یک عقیق پنج تن، چند قطعه جواهر، شمایل

مرتضی علی (ع)، و هزار تومان پول بر ذمه ی داماد میباشد، به بنده اجازه میدهید؟

با اینکه خطبه ی عقد برای من جاری میشد اما گویی که من در این عالم نبودم و شاید این حس من به خاطر

خوشحالی زیادی بود که نصیبم شده بود

عمه ملوک به من نزدیک شد و چند اشرفی طلا به عنوان زیر لفظی در دستم گذاشت و زیر لب گفت : انشالله که

آخر و عاقبت به خیر بشی

زیر لفظی را در دستم فشار دادم و به اسماعیل خان فکر کردم ، به آن چشم های رنگ عسل که به احتمال

زیاد اینک نگرانی واضطراب در آن موج میزد و با فکر به او لبخندی زدم و با صدایی بلند گفتم : با توکل به

خداوند و با اجازه ی آقا میرزا و بزرگترهای مجلسی بله

صدای هلله و شادی بلند شد و مطرب در حیاط و پیرامون حوض شروع به نواختن آهنگ های مخصوص کرد و

میهمان کف میزدند و هلله میکردند

\*\*\*

تقریباً شش روز از خوانده شدن خطبه ی عقد میگذشت و من در حسرت دیدار اسماعیل خان مثل مرغی پرکنده

بال بال میزدم و دعا میکردم که هر چه زودتر این جشن و سرور به پایان برسد و بلاخره بعد از اینهمه مدت موفق

به دیدار اسماعیل خان شوم

با اینکه از بی معرفتی اسماعیل خان دلگیر بودم ولی از اینکه بلاخره خودم را متعلق به او میدانستم غرق در

خوشحالی بودم

در این مدت بارها به این موضوع فکر کردم که چرا اسماعیل خان زودتر خوانواده اش را برای خواستگاری

نفرستاده بود و قبل از من زن دیگری اختیار کرده بود و هر بار به خاطر جواب های احمقانه ای که به خود میدادم

سرخورده و ناراحت میشدم

قرار بود که بلاخره فردا من را دست به دست بدهند، شب هنگام وقتی که به خاطر شوق و اشتیاق و همچنین

اضطراب روبرو شدن با اسماعیل خان بی خواب شده بودم از اندرونی خارج شدم و به کنار حوض خانه رفتم

و به تماشای ستاره ها و مهتاب نشستم

خانه غرق در سکوت بود زیرا همه ی اهالی خانه و میهمانانی که در این چند روز در خانه ی ما اتراق کرده بودند

به خاطر خستگی زیاد به خواب عمیقی فرو رفته بودند

به ناگاه در بین صدای جیر جیرکها و سکوت شب صدای پای شنیدم

ترس بر من چیره شد و خواستم که هر چه سریعتر به اندرونی باز گردم اما کمی دیر شده بود، زیر نور مهتاب سایه

ی مردی را میدیدم که به من نزدیک میشد و من هراسان دهانم را برای جیغ کشیدن باز کردم که ناگهان دستی

جلوی دهانم را گرفت

قلبم از ترس از جایش کنده شده بود و به تندی در سینه ام کوبیده میشد و قدرت مقابله با آن سایه برایم غیر ممکن

بود، اما با شنیدن صدایی آشنا تمام ترس من تبدیل به هیجان همراه با حسی ناشناخته شد

صدای او بود کسی که برای یک مدت تقریبا کوتاه هر روز صدایش را میشنیدم و محال بود که گوش های من در

تشخیص صدای او اشتباه کنند

به آرامی دست مردانه ای که روی دهانم قفل شده بود را برداشتم و برای دیدن او به سمتش چرخیدم و سرم را بالا

گرفتم تا بتوانم چهره ی او را از نزدیک بعد از گذشت یکسال عذاب و دوری ببینم

خودش بود، اسماعیل خان بود با این تفاوت که چشمان عسلی رنگش بیشتر از هر زمان دیگری برق میزد

فاصله ی بین ما کمتر از چهار بند انگشت بود و هر دو بدون هیچ کلامی در زیر نور مهتاب به هم نگاه میکردیم اما

با یک حرکت ناگهانی اسماعیل خان، من در آغوش گرم و مردانه اش جای گرفتم

احساسی که در آغوش گرم اسماعیل خان داشتم توصیف شدنی نبود

آن آغوش گرم و آن دستهای مردانه ای که مهربان و با سخاوت بود و به طرز نا باورانه ای مرا احاطه کرده بود

به قدری آرامش بخش و دلگرم کننده بود که حاضر بودم حتی برای یک لحظه داشتنش جانم را فدا کنم

برای لحظه ای با خود فکر کردم که خواب میبینم ، خوابی شیرین که در آن سکوت بود و به غیر از صدای جیر

جیرکها و نفس های ما هیچ صدایی به گوش نمیرسید

مدتی در همان حالت بودیم اما من با یاد آوری زن اول اسماعیل خان کمی او را از خود دور کردم و به آرامی

گفتم : باور نمیکنم که اسماعیل خان هم کارهای دزدکی اینچنینی انجام بده ،اگه کسی بفهمه که زود تر از موعد

برای دیدن همسرت اومدی خیلی بد میشه

اسماعیل خان نگاه عمیقی به صورت گل انداخته ی من انداخت و گفت : بیشتر از این تحمل نداشتم ، اختر از حالا

به بعد تو زن من هستی و من به خاطر خوشحالی خودم و تو هر کاری میکنم

اسماعیل خان لبخندی زد که برایم از تمام شیرینی های دنیا شیرین تر بود



خوشحال بودم که این مرد تنها و افسرده ی قدیم ، امروز با چشمانی درخشان روبروی من ایستاده و لبخند میزند

اما هنوز ناراحتی ام را از او فراموش نکرده بودم به همین دلیل ابروهایم را در هم گره کردم و با کمی ناز گفتم :

دست شما درد نکنه اسماعیل خان ، بلاخره بعد از یکسال تصمیم گرفتید من رو به عنوان زن دوم خودتون انتخاب

کنید ؟

اسماعیل خان که از حرف من یکه خورده بود لبخند روی لبانش محو شد و پرسید منظورت از زن دومم چیست ؟

در حالی که لبو لوچه ام را آویزان کرده بودم گفتم : خودم شما را با زنتون توی بازار روبروی حجره ی زرگر

باشی دیدم

اسماعیل خان که سعی داشت صدای خنده اش بلند نشود تا مبادا کسی از خواب بیدار شود گفت : نگو که خانم

خانمها زاغ سیای من رو چوب میزدند ؟

با ناز صورتم را از او گرفتم و گفتم : من زاغ سیاه هیچ کس را چوب نمیزدم ، اتفاقی شما را دیدم

اسماعیل خان با دست راستش صورت من را به سمت خودش چرخاند و ناراحتی ام را از پشت سیاهی چشمانم

خواند

اسماعیل خان دست من را گرفت و به سمت دالان خانه برد

شاید فکر میکرد آن قسمت از خانه امن ترین جای ممکن برای ملاقات مخفیانه ی ماست چون اهالی خانه فقط

برای عبور از در اصلی از دالان خانه میگذشتند

تاریکی دالان بیشتر از هر جای دیگر خانه بود و من به سختی میتوانستم صورت مردانه و دوست داشتنی اسماعیل

خان را در آن تاریکی ببینم اما گرمای دستهایش که گاهی دستهایم را نوازش میکرد را به خوبی حس میکردم و از

حضورش دلگرم میشدم

اسماعیل خان سرش را به صورتم نزدیک کرد تا صدایش را بهتر بشنوم تا مجبور نشود با صدای بلند حرف بزند و با

صدای دلنوازی زیر گوش من گفت :

اختر تو با رفتن ناگهانی ات خواب و خوراک را از من گرفتی

وقتی که تو به عمارت سرد و بی روح من پا گذاشتی با خودت گرما و عشق به همراه آوردی ولی من همیشه به

خاطر این عشق و گرمایی که به همراه خود آوردی در عذاب بودم



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی [www.love98.ir](http://www.love98.ir)

به خاطر شوکت و مرگ او خودم را مقصر میدانستم و خوشحالی را بر خودم حرام میدانستم و تو هر روز بیشتر از

قبل قلب و روح من را تسخیر میکردی و این چیزی بود که بر حس عذاب وجدان من دامن میزد

بارها به خاطر اینکه تو را نبینم و وسوسه نشوم تا دیر وقت در کاروانسراها وقت میگذراندم و صبح قبل از طلوع

خورشید از خانه بیرون میرفتم تا با دیدن تو هوایی نشوم

مدتها در عذاب بودم و شبها به خاطر عذاب وجدان به سر مزار شوکت میرفتم و از فرط بدبختی زار میزدم

تا اینکه بلاخره یک شب شوکت به خوابم آمد و از من خواست که خودم را به خاطر مرگ او سرزنش نکنم، شوکت

میگفت اگر من خوشحال باشم روح او نیز در آرامش خواهد بود اما وقتی که تصمیم گرفتم به تو نزدیک تر شوم و با

تو ارتباط بیشتری برقرار کنم با گذاشتن یک سیاهه روی ناقچه ی اتاق ناپدید شدی

بعد از آن با خودم درگیر بودم و از تو بینهایت دلگیر بودم که بی خداحافظی من را ترک کرده بودی

قبل از اینکه تصمیمی بگیرم ننه قمر بیمار شد و حال او رو به وخامت گذاشت و من بعد از بیماری ننه قمر از

خودم غافل شدم و در همه ی زمان فراغت در کنار بستر ننه قمر وقت میگذراندم

اما بعد از مرگ قمر سلطان بلاخره تصمیم را گرفتم

نفس عمیقی کشیدم و با دقت بیشتری به حرف های اسماعیل خان گوش سپردم

اسماعیل خان مکتی کرد و سپس در ادامه ی صحبت هایش گفت : فکر میکردم که به خاطر تنها بودنم در این سالها

ست که همیشه در ذهن و فکر من هستی بنابراین تصمیم گرفتم که با کمک دلاله و عمه ملوک زنی را برای مدتی

به صیغه بگیرم تا شاید حال و هوایم عوض شود

از شنیدن این حرف از زبان اسماعیل خان خیلی ناراحت شدم چون در تمام این یکسال من یقین داشتم که احساس

من به اسماعیل خان یک عشق پاک است اما او تصورش درباره ی احساسی که به من داشت چیز دیگری به غیر از

عشق بود و این موضوع باعث شد که کمی از او عصبانی شوم و از او فاصله بگیرم و دستهایش را رها کنم

اسماعیل خان که متوجه ی ناراحتی من شده بود دستان مردانه اش را به دور کمر من حلقه کرد و دوباره زیر گوش

من گفت : من اشتباه میکردم اختر

هیچ کس برای من اختر نمیشد

مدتی کوتاه گذشت و خیلی زود صیغه را پس خواندیم و روزی که ما را در حجره ی زرگر باشی دیدی ، آن زن

برای ستاندن مهریه اش آمده بود

هنوز در قلبم احساس ناراحتی می‌کردم اما باز باعث خوشحالی بود که من اختر، دختر آقا میرزا و ننه رباب

، اینک تنها همسر اسماعیل خان بودم

بنابر این کینه و حسادت را کنار گذاشتم و دستان سفید و تپلم را به دور کمر ستبر اسماعیل خان حلقه کردم

\*\*\*\*\*

نزدیک به سپیده ی صبح بود و کم کم اهالی خانه برای خواندن نماز از خواب بیدار میشدند

من و اسماعیل خان در تمام طول شب مخفیانه به گفت و گو پرداخته بودیم و با اینکه تمام طول شب را بیدار بودیم

ذره ای احساس خستگی نمی‌کردیم

هر دو نفر ما دوست نداشتیم که دیگر حتی برای لحظه ای از هم جدا شویم، اما وقت رفتن اسماعیل خان فرا

رسیده بود و من اسماعیل خان را تا در چوبی خانه همراهی کردم

اسماعیل خان قبل از خروج از خانه آه بلندی کشید و گفت: چگونه باید تا غروب امروز صبوری کنم تا تو را به

خانه ام بیاورند

خنده ی طنزازی تحویل او دادم و گفتم : امشب که به خانه ی تو پا گذاشتم فقط با کفن سفید از خانه ات خواهم

رفت

اسماعیل خان به من نزدیک شد و گفت : من بی صبرانه منتظرت هستم و سپس بوسه ی عاشقانه ای روی پیشانی ام

گذاشت و از در خارج شد و من را با یک دنیا عشق و اعتماد و خوشحالی و دلگرمی تنها گذاشت

فصل نوزدهم

آخرین دست نوشته های اختر

دو روز پیش وقتی که طلعت دختر بزرگم صندوقچه ی خاک گرفته ی قدیمی را از زیر زمین بیرون کشید دوباره

تمام خاطرات قدیمی برایم زنده شدند و دفتری که سالها پیش در صندوقچه ی چوبی که یادگار از ننه رباب برایم

باقی مانده ، گذاشته شده بود را دوباره خواندم و بعد از گذر این سالها دوباره در آن خاطره مینویسم

یاد آن دوران به خیر ، ایام بر چشم بر هم زدنی گذشتند ، به یاد دارم که عصر همان روز با ساز و دهل به خانه ی

اسماعیل خان روانه شدم و چه روزهایی را که در کنار اسماعیل خان نگذراندم ، روزهایی که گاهی خوش و

شیرین بود و گاهی پر بود از غم و درد و اینک که بعد از هشتاد و دو سال سن به آن روزها نگاه میکنم خوب میفهمم

که زیبایی آن روزها به این بود که همه ی آن تلخی ها و شیرینی ها را در کنار مرد خوبی چون اسماعیل خان

تجربه کردم و پا به پای او سرد و گرم روزگار را چشیدم

اسماعیل خان همیشه برای من همسری وفادار و مهربان و برای فرزندانمان پدری مقتدر، دلسوز و نمونه بود

این روزها بیشتر از همیشه دلتنگ اسماعیل خان هستم او چهارده سال پیش من را با چهار فرزند پسر و پنج فرزند

دخترمان تنها گذاشت و به دیار باقی شتافت

این روزها دلم برای ننه رباب و آقا میرزا تنگ شده است و تمام خوشبختی امروزم را مدیون آقا میرزا بودم

مردی که تبدیل به یک تکیه گاهی محکم برای من شده بود و با رفتنش داغ بزرگی بر دلم گذاشت

جوانی و ایام خوش زندگی من شباهت به نسیم خنکی داشت که سریع گذشت و اینک با یاد و خاطرات آن روز

های دلپذیر عمر میگذرانم

امروز که به زندگی گذشته و فرزندان و نوه ها و نتیجه هایم نگاه میکنم بارها و بارها خدا را شکر میکنم که

خداوند چنین فرزندانمانی به من و اسماعیل خان داده است

من اختر در دوران پیری آخرین یادبودهای زندگی ام را سیاهه ای میکنم برای فرزندانم ، هر چند که خوب

میدانم که بسیار بودند دفاتر خاطراتی که گم شدند و نابود شدند و به دست فراموشی سپرده شدند شاید

دفتر خاطرات اختر نیز مثل دیگر خاطرات بر باد رفته ، نابود شود

و گمان میبرم که من نیز مثل دیگر زنانی که قبل تر از من بوده اند و فراموش شده اند ، فراموش می شوم و هیچ

اثری از من در این دنیای فانی باقی نخواهد ماند.

پایان

اختر در سن هشتاد و سه سالگی و در سال 1297 در زمان سلطنت آخرین پادشاه قاجاری احمد شاه قاجار ،

دار فانی را وداع گفت.



قلم در دست و من رو به زوالم

نمیدانم که کی آید سراغم

عجل را گویمت ای فرد نیکو

که پایان گیرد، این چرخ دوارم

کسی نامانده در این دار فانی

نه بهرامی، نه فرعونی و زالم

نگن بر دیگری بد، پند بر تو

که این دنیا کم است از خشت خامم

چه میخواهم مگر از دار فانی؟

فقط یک اسم نیکو بر مزارم

الهام نجفی فر



مرجع جدیدترین رمان های ایرانی و خارجی [www.love98.ir](http://www.love98.ir)